

کفش‌های آرزو

محمود طوقی

كفش‌های آرزو

محمود طوقی

ناشر: مؤلف

لیتوگرافی: سروش

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

چاپ: مظاهری

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۱

مرکز پخش: پخش کتاب چشمه خیابان جمهوری،

بین اردیبهشت و فروردین، شماره ۲۹۹.

تلفن: ۶۶۲۲۱۰

با احترام بسیار:

به پدرم
و غم غربتش

فهرست

۷	گرگ
۱۷	ساندویچ
۳۲	کفش‌های آرزو
۴۷	اعدامی‌ها
۶۹	خداحافظ ویراب
۸۶	خانهٔ کوچک ما

گرگ

آسمان یک لحظه چشم به هم نگذاشته است. از دیروز غروب یک‌ریز می‌بارد. فکر می‌کنم که تمامی ابرهای دنیا در بالای آسمان شهر ما جمع شده‌اند. سیاه، سنگین، سرد. سرما به حدی است که هر وقت به آن فکر می‌کنم زیرک‌رسی هم سردم می‌شود.

مادم این فکر به سرم می‌افتد که با گالش‌های پاره‌ام در میان این همه برف چه کنم. دیشب یک لحظه خواب به چشم نرفت. خدا خدا می‌کردم به خاطر گالش‌های پاره من هم که شده آسمان دست نگاه دارد. اما نگاه نداشت. همین جور بارید. ریز و درشت، خشک و آب‌دار. آرام و تند. فهمیده بود که من هول هزار دنیا گرفته‌ام. با من لج‌بازی می‌کرد. بی‌قرار بودم. مثل آسمان بالای خانه‌مان. تا چشمم می‌خواست گرم بشود چیزی به من نهیب می‌زد. پشت پنجره می‌آمدم، برف تلنبار شده روی زمین را که می‌دیدم، عصه‌ام بیشتر می‌شد. فردا با این همه برف چگونه به مدرسه بروم؟

مادرم دلداری‌ام می‌داد. می‌گفت «پسرجان بخواب. فکر فردا نباش. تا صبح برف بند می‌آید. صبح زود گالش‌هایت را زیر کرسی می‌گذارم تا گرم شود. یک جوراب کلفت هم می‌پوشی و می‌روی به جنگ برف‌ها. تا

برف بخواهد از سوراخ گالش‌هایت بگذرد و به جوراب‌هایت برسد، رسیدی به مدرسه. آن‌جا گالش‌هایت را بیرون بیاور و بگذار کنار بخاری تا خشک بشود. ظهر هم که دیگه غصه‌ای ندارد، هوا گرم شده است» اما بابام نظرش این نبود. می‌گفت «فردا به مدرسه نرو. یک روز چشم گاو.» مادرم مخالف بود. می‌گفت «بچه از درسش عقب می‌ماند.» بابام می‌گفت «بماند. ما که درس نخواندیم از گرسنگی مردیم که این بچه دومی‌اش باشه؟» اما خودم دوست داشتم به مدرسه بروم. کار یک روز و دو روز که نبود. بیشتر از سه ماه برف و بوران بود. اگر فردا به مدرسه نمی‌رفتم، دیگه رفتنی نبود. تصمیم خودم را گرفته بودم. حرف‌های مادرم هم مرا کمی آرام کرد.

به رختخواب رفتم و چشم‌هایم کم‌کم گرم شد. چشم که باز کردم. تنها بودم در بیابانی برهوت، مثل کف دست. از خودم پرسیدم من در این بیابان چه می‌کنم. جز من هیچ کس دیگر آن‌جا نبود. کمی ترسیدم. به آسمان نگاه کردم. خورشید مثل یک دسته گل آن بالا نشسته بود و داشت مرا نگاه می‌کرد. ناگهان از گوشه آسمان لشکری از ابرهای سیاه آمدند. تا به خود بیایم خورشید خانم را با خودشان برده بودند. هوا سرد شد. ابرها پایین‌تر آمدند. آن‌قدر پایین که اگر دست بالا می‌بردم دستم در ابرها فرو می‌رفت. اما ترسیدم. ترسیدم دست‌هایم از زور سرما یخ بزنند. از دوردست زوزه گرگی به گوشم رسید. آسمان شروع به باریدن کرد. برف‌ها ریز و آبدار بودند. بعد سنگین و بی‌قرار شدند. به اطراف نگاه کردم، بقیه جاها خشک بودند. تنها آسمان بالای سر من می‌بارید. درهمین گیرودار سروکله گرگ سیاهی پیدا شد. سر به طرف آسمان کرد و زوزه بلندی کشید. مو به تنم سیخ شد. از شدت ترس پاهایم شروع

به لرزیدن کرد. گرگ زوزه غریبی می‌کشید. خوب گوش دادم. کسی را صدا می‌کرد. گوش تیز کردم. ای خدا، داشت می‌گفت «محمود.» حسابی ترسیده بودم. گرگ از زوزه کشیدن دست کشید. آمد و آمد تا رسید به نزدیک من. کمی توی چشم‌های من نگاه کرد. چشم‌هایش مثل دو تکه زغال سرخ شده شعله می‌کشید. برگشت و با پاهایش شروع کرد به پاشیدن برف به چشم‌های من. می‌خواستم فرار کنم. اما نتوانستم. پاهایم سنگین شده بود. گویی از آن من نبودند. خواستم فریاد بکشم و بابام را به کمک بخواهم. اما صدایم در نیامد. از شدت ترس زبانم بند آمده بود. برف پاشیدن گرگ که تمام شد. برگشت. نگاه دیگری کرد. بار دیگر سر به طرف آسمان کرد و زوزه بلندی کشید. ناگهان خیز بلندی برداشت. بالای سر من بود. دندان‌های بزرگ و پنجه‌های تیزش آماده بود تا در گوشت بدن من فرو برود. فریادی جگرخراش کشیدم و از خواب بیدار شدم. مادرم وحشت‌زده مرا تکان می‌داد. «محمود. محمود چه شده؟» خیلی خیلی ترسیده بودم. گیج بودم. هنوز باورم نبود که خواب دیده‌ام. کمی از آبی که مادرم آورده بود خوردم. خیالم راحت شد که در خانه خودمان هستم نزدیک بابا و مادرم. آن طرف‌تر خواهر و برادرم در زیر کرسی خواب بودند و داشتند خواب هفت پادشاه را می‌دیدند. دلم نیامد خوابم را برای مادرم بازگو کنم. ترسیدم. مادرم به خواب باور داشت. می‌گفت «آدمی هرچه در خواب ببیند در بیداری سرش می‌آید.» اما بابام می‌گفت «خواب‌های عجیب و غریب مربوط به زیاد خوردنه. شکم آدم که سنگین باشه هرچه دیو و اجنه و شیاطین هست می‌آیند به خوابش.» اگر خوابم را برای مادرم تعریف می‌کردم بدون بروبرگرد

نمی‌گذاشت فردا به مدرسه بروم، یا این‌که خودش هم با من می‌آمد. آن‌وقت جیره قالی‌اش نفاخته می‌ماند و بابام کلی با مادرم دعوا می‌کرد. صبح که مادرم مرا از خواب بیدار کرد، دویدم به طرف پنجره. ای خدا، چقدر برف باریده بود. توی حیاط اندازه یک کوه برف بود. ول‌کن نبود. باز هم داشت می‌بارید؛ ریز و بی‌قرار. مادرم را صدا کردم. غصه‌ام گرفته بود. کوه برف را توی حیاط نشانش دادم. مادرم گفت «ترس». این برف پشت بامه که بابات تو حیاط روفته. تا صبح بابات سه بار برف‌ها را پارو کرده». و بعد مثل این‌که با خودش حرف بزند، گفت «برف‌ها خیلی ریزند. برف ریز خوب نیست. آسمان هم که هنوز دل گرفته است. بار سنگین دارد، تا به‌زمین نگذارد ول‌کن نیست».

نان و چایم را پشت پنجره خوردم. زیر کرسی قرار نمی‌گرفتم. مادرم گالش‌هایم را زیر کرسی گذاشته بود. حسابی گرم شده بود. جوراب‌های وصله‌دارم را پوشیدم. پلاستیک کتاب‌هایم را برداشتم و از خانه زدم بیرون. برف تمامی کوچه را پوشانده بود. تا چشم کار می‌کرد سفی‌دی بود. همسایه‌ها مشغول پارو کردن برف پشت بام‌های‌شان بودند. بابام می‌گفت «برف را هرچه زودتر پارو کنی بهتره. سنگین که شد پارو کردنش مکافات داره.» مواظب بودم روی سرم نریزند. به خانه‌هایی که برف‌های‌شان را پارو می‌کردند می‌رسیدم، صدا می‌زدم «مواظب باشید.» و می‌دویدم. یکی دو بار لیز خوردم. اما زود بلند شدم. و دوباره راه افتادم. در کوچه تک و توکی رهگذر دیده می‌شد. برف همه را تنبل کرده بود. مثل این‌که قصد نداشتند سرکار بروند. به قبرستان رسیدم. ترسیدم از آن‌جا بگذرم. از خانه ما به مدرسه راه میان‌بری بود که از قبرستان رد می‌شد. راهم را دورتر کردم. اما در عوضش بدون ترس و لرز بود. تا به مدرسه رسیدم

برف حسابی درگالش‌هایم نفوذ کرده بود. نوک انگشتانم از شدت سرما درد می‌کرد. جرأت نداشتم به نوک بینی‌ام که سوز می‌زد دست بزنم. پوست صورتم سوزن سوزن می‌شد.

به مدرسه که رسیدم سراز پا نمی‌شناختم. بخاری روشن چه کیفی داشت. من عاشق گروم گروم کردنش بودم. تا مبصر از بخاری غفلت می‌کرد شیر منبع را زیاد می‌کردیم. نفت در تشت زیر بخاری جمع می‌شد و صدایش بلند می‌شد. ناگهان درپوش آهنی بخاری به‌هوا می‌رفت. و برسروکله همه ما دوده می‌نشست. چقدر می‌خندیدیم. به‌هوای پاک کردن گلوله‌های ریز دوده از صورت همدیگر حسابی خودمان را سیاه می‌کردیم. مثل حاجی فیروز می‌شدیم. آن روز دیگر از درس خبری نبود، ساعت خنده و تفریح بود.

وارد کلاس که شدم هوای سرد کلاس مثل سیلی توی صورتم خورد. خیلی غصه‌ام شد. دلم می‌خواست گریه کنم. بخاری کلاس خاموش بود؛ سرد سرد. سردتر از دست‌های من. کلاس سرد بود و همه بیچه‌ها از سرما می‌لرزیدند. مش قنبر زنگ مدرسه را زد و لحظه‌ای بعد آقای جمشیدی معلم کلاس ما وارد شد. مبصر برپا داد. بلند شدیم. برجا داد. نشستیم. آقای جمشیدی دست‌هایش را به هم می‌مالید و با دهانش هو می‌کرد. آقای جمشیدی هم سردش بود. با خودم گفتم هوا باید حسابی سرد باشد که آقای جمشیدی هم سردش شده است. یک‌راست رفت طرف بخاری برگشت. از شدت غضب صورتش پرچین و چروک شده بود. مبصر را صدا زد. خیلی خیلی عصبانی بود. فکر کردم همین الان صندلی را توی سر مبصر خُرد می‌کند. اما نکرد. تنها گفت «مبصر بی‌عرضه بخاری چرا خاموش است؟» مبصر سرش را پایین انداخته بود. من من کنان

گفت «آقا نفت ندارن.» صدای آقای جمشیدی به هوا رفت. گفت «نفت ندارن. نفت ندارن چیه. بدو برو مش قنبر را صدا کن.» مبصر رفت و با مش قنبر برگشت. آقای جمشیدی رو به مش قنبر کرد و گفت «مش قنبر! چرا نفت ندارید. بچه‌های مردم مریض می‌شوند.» با خنده‌ای لب‌های مش قنبر از هم باز شد. رج دندان‌های طلایی‌اش بیرون زد. گفت «آقا از اداره نفت ندادن، خودمان هم که بودجه نداریم. خودتان باید بخرید.» گفت و رفت. آقای جمشیدی کمی این پا و آن پا کرد. بعد رو کرد به مبصر و گفت «زود از بچه‌ها پول جمع کن و برو نفت بخر.» من اولین نفری بودم که پول توجیبی‌ام را دادم مبصر چرخ‌های درکلاس زد پول‌ها را جمع کرد. منبع نفت را برداشت و بدو رفت.

آخ چه کیفی داشت. صدای گروم و گروم بخاری مرا به یاد صدای ساز و دهل می‌انداخت. دلم می‌خواست آقای جمشیدی اجازه می‌داد و من در وسط کلاس حسابی می‌رقصیدم. گرمای کلاس قند توی دل من آب می‌کرد. آقای جمشیدی گفت «کفش‌های‌تان را در بیاورید تا خشک بشود. برای این که نوک انگشتانتان گرم بشود. چارزانو بنشینید، مثل من.» سر همه ما یک‌باره خم شد تا از زیر میز چارزانو نشستن آقای جمشیدی را ببینیم. جورابش سوراخ بود. خنده‌ام گرفت. این آقای جمشیدی چه مغزی داشت. امکان نداشت جور دیگری بشود نوک انگشتان یخ‌زده‌مان را گرم کنیم.

تا زنگ مدرسه را بزنند، دلم توی حیاط بود. می‌خواستم ببینم برف چه اندازه آمده است. آسمان باز هم می‌بارد یا نه. از درزهای چوبی در کلاس باد سردی می‌آمد. شیشه‌ها یخ زده بودند. معلوم بود برف قطع نشده است. بالاخره زنگ آخر را زدند. از کلاس بیرون زدم. ای خدا

چقدر برف آمده بود، اندازه یک کوه. جوراب‌هایم را پوشیدم. کتاب‌هایم را در کیف پلاستیکی که مادرم دوخته بود گذاشتم و راه افتادم. هوا حسابی گرفته بود. پکرپکر بود. همین طور یک‌ریز می‌بارید. ریز و آب‌دار. اما جای شکرش باقی بود که باد نمی‌آمد. دانه‌های ریز برف رقص‌کنان به زمین می‌نشستند.

برف که می‌آمد من خاک‌انداز را برمی‌داشتم و با بابام به پشت‌بام می‌رفتم. مادرم هرچه می‌گفت «سرما می‌خوری» گوش نمی‌دادم. دلم نمی‌آمد بابام را تنها بگذارم. کمرش زیر بار این همه برف درد می‌گرفت. چون ناسلامتی من هم مرد خانه بودم. دلم می‌خواست هرچه زودتر به‌خانه می‌رسیدم. خاک‌اندازم را برمی‌داشتم و می‌رفتم سروقت برف‌های روی پشت‌بام. میان‌بُر زدم. باید یک جوری از دست برف‌ها فرار می‌کردم. درقبرستان پرنده پر نمی‌زد برف تمام قبرها را پوشانده بود. دلم به‌حال مرده‌ها سوخت. بیچاره‌ها زیر این همه برف چکار می‌کردند. تنها نرده‌های آهنی و شیروانی قبرهای اعیان و اشراف معلوم بود. روی قبرهای شیروانی‌دار برفی نباریده بود. چقدر خوب است آدم وقتی هم می‌میرد اعیان و اشراف باشد. لاقل در آن دنیا هم خیالش راحت و آسوده است که برف و باران روی سرش نمی‌بارد. هرقدر که می‌گذشت برف تندتر و سنگین‌تر می‌شد. سروکله باد هم پیدا شد. برف‌ها را از روی زمین جارو می‌کرد و در چشم‌های من می‌ریخت. راهی که از میان قبرها به طرف خانه ما می‌رفت از برف پوشی‌ده شده بود. باد جولان می‌داد و نمی‌گذاشت راه را پیدا کنم. هرقدر جلوتر می‌رفتم عصبانی‌تر می‌شد. ترسیدم. نکند پا روی مرده‌ها می‌گذارم. نکند صدای پای من مرده‌ها را از خواب بیدار کرده است و عصبانی شده‌اند. و این باد نیست، شلاق قبرستان است که به سروصورت من می‌خورد. شروع کردم به سوره قُل

هوالله خواندن برای مرده‌ها. مادرم به من یاد داده بود. تا شاید دل مرده‌ها به رحم بیاید و به باد بگویند مرا اذیت نکند. اما باد دست‌بردار نبود. برف‌ها را بلند می‌کرد و به سروصورت من می‌کوبید. مثل همان گرگی که دیشب در خواب برف‌ها را به صورت من می‌پاشید. هرقدر با دست جلوی چشم‌هایم را می‌گرفتم فایده‌ای نداشت. چشم‌هایم دیگر جایی را نمی‌دید. برف مثل دیواری جلوی چشم‌هایم را گرفته بود. ناگهان زیر پایم خالی شد. در گودالی فرو رفتم و تمام برف‌های اطراف را با خودم پایین بردم. در نزدیکی‌ام حفاظ آهنی قبری قرار داشت. بدون بروبرگرد پای روی سنگ قبری گذاشته بودم و گور فرو ریخته بود. سعی کردم بالا بیایم. اگر کمی بالا می‌آمدم و دستم به نرده‌های آهنی قبر پهلوئی می‌رسید، خودم را بالا می‌کشیدم. دنبال پلاستیک کتاب‌هایم گشتم. لای برف‌ها گیر کرده بود. یکی دو بار سعی کردم تا بالا بیایم. اما بیشتر فرو رفتم. زمین زیر پایم شل بود. در این بالا رفتن‌ها بود که کمر بند شلوارم پاره شد. قوز بالا قوز شد. سعی کردم با یک دست شلوارم را بالا بکشم و با دست دیگر بالا بیایم. اما بی‌فایده بود. مثل این که کسی از پایین پاهای مرا محکم گرفته بود و به طرف خودش می‌کشید. خیلی ترسیده بودم. برف هم بی‌قرار می‌بارید؛ سنگین، آبدار عصبانی. سقف آسمان سوراخ شده بود. دست‌هایم از شدت سرما سیاه و کبود شده بود. سوزن سوزن می‌شد. پوست صورتم می‌سوخت. چشم‌هایم درد می‌کرد. استخوان‌هایم تیر می‌کشید. دیگر قدرت بالا کشیدن شلوارم را نداشتم. شلوارم که پایین افتاد سرما چون سوزنی در عضلاتم فرو رفت. گریه‌ام گرفته بود. مادرم را صدا می‌کردم. می‌دانستم صدایم به مادرم نمی‌رسد اما دلم می‌خواست برسد. ای کاش این باد سررحم می‌آمد و صدای مرا به مادرم می‌رساند. اما می‌دانستم باد این کار را نمی‌کند. باد آدم نبود که رحم و مروت داشته

باشد. وگرنه من چه بدی به او کرده بودم که این قدر شلاقش را به سر و صورت من می‌کوبی د.

سرما مثل گرگ بدنم را می‌خورد و بالا می‌آمد. کم‌کم احساس کردم پاهایم دیگر از من نیست. سنگین و لخت شد. بعد شد یک تکه چوب. دیگر احساسش نمی‌کردم. بهتر. از درد و سرمایش راحت شدم. کم‌کم سوزش پوست صورتم جای خودش را به درد و بعد به‌کرتی داد. چشم‌هایم درد می‌کرد. پلک‌هایم سنگین شده بود. خوابم می‌آمد. آخ که خواب چه کیفی داشت.

هوا روشن و آفتابی بود. من حسابی گرمم بود. درآفتاب کنار حوض دراز کشیده بودم. هوشنگ خان، گربه من، آن طرف در آفتاب لمیده بود و مشغول لیس زدن دست‌ها و پاهایش بود. ناگهان گرگی زوزه کشید. ترسیدم. خورشید در پشت ابرها پنهان شد. آسمان تیره و تار شد. درآسمان برقی جهید. آسمان دوپاره شد. باران بدی شروع به باریدن کرد. خواستم به اتاق بروم نتوانستم. بدنم از خودم نبود. باران، تگرگ شد، به‌اندازه یک پرتقال. هرکدام که روی سر من می‌افتاد، آخم به هوا می‌رفت. تگرگ، برف شد. برف، بوران شد. در همین حین در حیاط باز شد و گرگی سیاه درآستانه درظاهر شد. از دندان‌هایش فهمیدم که آمده است مرا بخورد. فریاد زدم مادرم را صدا کردم.

در بغل مادرم بودم، کنار بخاری قالیباف‌خانه. همه همسایه‌ها جمع شده بودند. مدام از من می‌پرسیدند «محمود چه شده است؟» زبانم بند آمده بود و هیچ چیز یادم نمی‌آمد. خان جان هم در کنار من نشسته بود. و مهربانانه به من نگاه می‌کرد. جلو در قالیباف‌خانه گرگ سیاهی ایستاده بود. داشت مرا نگاه می‌کرد. با اشاره دست و سر به مادرم فهماندم که آن گرگ آمده است تا مرا بخورد. خان جان فهمید. گفت «آهوی کوچولوی

من نترس، گرگ به تو کاری ندارد. گرگ تو را نجات داد.» کم‌کم همه چیز یادم آمد. خان جان و سگش گرگ. خان جان را من از کودکی می‌شناختم. تنها زندگی می‌کرد، هر جا که می‌رفت گله‌ای از سگ‌ها به دنبال او بودند. مخصوصاً زمستان که سگ‌ها گرسنه بودند، خان جان استخوان و آشغال گوشت می‌خرید و به سگ‌ها می‌داد. یک سگ همیشه با او بود، سگی سیاه و بزرگ. او را گرگ صدا می‌کرد. از خودم می‌پرسم «گرگ چگونه مرا نجات داد؟ چه اتفاقی افتاده است؟» هیچ چیز یادم نمی‌آمد. خان جان برای همسایه‌ها تعریف می‌کرد «باید به بازار می‌رفتم تا برای مینا خانم گوشت و نان بخرم. ظهر میهمان داشتند. اصلاً قصد نداشتم از سرقبرستان بروم. به قبرستان که رسیدم به دلم افتاد که از این جا بروم. راهم را کج کردم و وارد قبرستان شدم. برف یک‌ریز می‌بارید و اجازه نمی‌داد آدم یک قدمی‌اش را ببیند. ناگهان گرگ به‌طرف وسط قبرستان دوید. هرچقدر صدایش کردم گوشش بدهکار نبود. بالای یک قبر ایستاد و شروع به پارس کردن کرد. تعجب کرده بودم. گفتم گرگ حتماً دیوانه شده است، وگرنه چرا از خودش بازی درمی‌آورد. وقتی به گرگ رسیدم. این طفل معصوم را دیدم. چیزی نمانده بود که برف کلاً از چشم مخفی‌اش کند. دستش از برف بیرون بود. اما سر و صورتش را پوشانده بود. بیرونش آوردم. شلوارش پایین افتاده بود. فوراً پالتوی خودم را رویش انداختم، کولم گرفتم و شروع به دویدن کردم. باورم نبود زنده بماند. تمام بدنش یخ زده بود.» به این جا که می‌رسد سکوت می‌کند و نگاهش را به من می‌دوزد. گرگ درآستانه در ایستاده است و مرا نگاه می‌کند. برف یک‌ریز و بی‌قرار می‌بارد.

ساندویچ

زمان زیادی گذشت تا توانستم بفهمم ساسان و بهزاد زنگ تفریح چه می‌خورند. به محض این‌که مش قنبر زنگ مدرسه را به صدا درمی‌آورد، وسوسه‌ عجیبی به جانم می‌افتاد. هرچه این پا و آن پا می‌کردم فایده‌ای نداشت. تا مبصر همه را از کلاس بیرون نمی‌کرد، ساسان و بهزاد، سرکیف‌های‌شان نمی‌رفتند.

از بیرون کلاس پا بلندی می‌کردم تا از پشت شیشه‌های پنجره بفهمم چه می‌خورند. آخ که با چه ناز و ادایی کیف‌های‌شان را روی میز می‌گذاشتند. دستمال سفیدی جلو سینه‌های‌شان آویزان می‌کردند و بعد از کیف‌های‌شان چیز عجیب و غریبی را که در کاغذی پیچیده شده بود بیرون می‌آوردند. تکه‌ای از آن را می‌کنند و به مبصر می‌دادند و شروع می‌کردند به خوردن. آخ چه خوردنی، چه کیفی داشت. این کار هر روزشان بود. مثل کار هر روز مبصر که بیرون کردن ما از کلاس بود. مثل کار هر روز ما که تماشا کردن از پشت پنجره بود.

ما هم چیزی برای خوردن داشتیم، خودم و علی را می‌گویم. گوشت کوبیده‌ای که مادرم هر شب از سهم خودش برای صبح من می‌گذاشت. علی پسر آبجی کوکب بود. همسایه دیوار به دیوار ما. از من کوچک‌تر

بود، اما خیلی فرزند و زبروزرنگ بود. شب‌های جمعه که با هم به قبرستان شهر می‌رفتیم، علی کولاک می‌کرد. اول صبر می‌کردیم تا روضه‌خوان‌ها حسابی از زن‌ها گریه بگیرند. نوبت پخش حلوا و نقل و شیرینی که می‌رسید، علی کمین می‌کرد و ناگهان می‌پرید، مثل هوشنگ خان. هوشنگ خان گریه من بود. کسی جرأت نداشت از گل بالاتر به هوشنگ خان بگوید. حتی داش احمد که به خاطر قناری‌هایش دشمن خونی گریه‌ها بود. اما هوشنگ خان از آن گریه‌های معمولی نبود. خودم بزرگش کرده بودم. با ادب بود. همسایه و دوست و آشنا سرش می‌شد. اگر گوشت را جلو چشمش می‌گذاشتند انگار نه انگار. عارش می‌شد که نگاه کند. کمی فیس و افاده‌ای بود. هوشنگ خان شکمش را از جایی دیگر سیر می‌کرد.

هر روز ساعت‌ها در میان گل‌ها می‌نشست و غرق بازی گنجشک‌ها می‌شد. ناگهان از کمین می‌پری‌د و یکی از آن‌ها را می‌گرفت. آن‌که از همه چاق‌تر بود. من هم می‌نشستم کنار حیاط و شکار هوشنگ خان را تماشا می‌کردم.

از حوصله هوشنگ خان لجم می‌گرفت. هرچه می‌گفتم «هوشنگ‌خان! بپر. بپر.» گوشش بدهکار نبود. درست زمانی که من فکرش را نمی‌کردم، می‌پرید. مثل فنر، مثل گلوله. تند و سریع. مثل برق و باد. آنقدر سریع بود که گنجشک‌ها فرصت پریدن پیدا نمی‌کردند. شکار که تمام می‌شد تازه گنجشک‌ها به خود می‌آمدند. جیک و جیک‌شان به هوا می‌رفت. پر می‌زدند و همگی بالای درخت توت می‌رفتند. و تا ساعتی جرأت پایین آمدن نداشتند. اما هوشنگ خان تا بعد از ظهر دیگر کاری به کار آن‌ها نداشت. من از هوشنگ خان خیلی خوشم می‌آمد. در تمام محله گریه‌ای

به زیرکی هوشنگ خان نبود. بی‌خود که من اسمش را هوشنگ خان نگذاشته بودم. حشش بود. گربه‌های دیگر این قدر میومیو می‌کردند تا لقمه‌ای جلوی‌شان انداخته شود. اما هوشنگ خان اهل التماس کردن نبود. روزی دو - سه گنجشک می‌گرفت و بقیه روز را در آفتاب می‌نشست. دست و صورتش را حسابی تمیز می‌کرد. بعد مغرورانه چرتی می‌زد. عصر که می‌شد از درخت توت بالا می‌رفت و از آن‌جا خودش را به پشت بام همسایه‌مان می‌رساند و می‌رفت سروقت گربه‌های دیگر.

علی هم مثل هوشنگ خان بود. مثل دیگر بچه‌ها التماس نمی‌کرد. عقم می‌گرفت وقتی بچه‌ها مثل گداها التماس می‌کردند: «خانم، آقا، تورا به خدا به ما هم بدهید. خدا اموات‌تان را رحمت کند. الهی نور به قبر اموات‌تان ببارد.» اما علی اهل این حرف‌ها نبود. گوشه‌ای کمین می‌کرد. می‌پرید. جمعه شیرینی یا سینی حلوا را قاپ می‌زد و پا می‌گذاشت به‌فرار. تا به خود می‌آمدند علی در قبرستان گم شده بود.

اولین بار که علی پیشنهاد کرد شب‌های جمعه به قبرستان برویم مخالفت کردم. به علی گفتم «بابام از هیچ کاری اندازه‌گذاری بدش نمی‌آید.» اما علی گفت «ما که‌گذاری نمی‌کنیم. به زور حق خودمان را می‌گیریم. قاپ می‌زنیم. اصلاً تو جلو نیا. کنار بایست. من که قاپ زدم بیا دنبالم.» همین شد کار هر هفته من و علی. یواشکی از خانه جیم می‌شدیم. یک‌راست می‌رفتیم قبرستان. اول می‌رفتیم پای معرکه مرشد عباس. آخ که ما را می‌کشت با آن مار دوشاخش. هر هفته می‌گفت نشان می‌دهم اما نشان نمی‌داد. بعد می‌رفتیم شمایل‌خوانی. درویش فتح‌الله هر هفته شمایل‌خوانی می‌کرد. هر وقت که به:

چندان جوانان دلیر
رفتند برزیر زمین
رفتند و ما هم می‌رویم

....

می‌رسید حالم دگرگون می‌شد ترس غریبی به سراغم می‌آمد. فکر این‌که روزی من هم درزیر این خاک‌ها باید بخوابم بدجوری به جانم می‌افتاد. نوبت پول جمع کردن درویش فتح‌الله که می‌رسید با علی می‌زدیم به چاک. علی می‌گفت «از چی شروع کنم.» می‌گفتم «از شیرینی. بعد حلوا. بعد نقل.» دست آخر که حسابی شیرینی و حلوا و نقل می‌خوردیم، می‌گفتم «علی تو را به خدا شیرینی بسه، میوه.» می‌رفتیم سر وقت قبرهایی که میوه پخش می‌کردند. تنها قبرهای اعیان و اشراف میوه پخش می‌کردند. هر فصلی یک جور: سیب، خیار... خلاصه کمی از عزا درمی‌آوردیم. میوه‌هایی که سال به سال خانه ما رنگش را نمی‌دید. اما هیچ وقت تنهایی نمی‌خوردیم. کمی هم برای خواهرم می‌آوردیم. جوری که مامان نبیند. اگر می‌دید گوشت تنم را با دندان می‌کند.

اوایل از این‌که علی شیرینی مرده‌ها را قاپ می‌زند می‌ترسیدم. ممکن بود مرده‌ها بدشان بیاید. شب بیایند به خواب‌مان. اما علی مرا قانع کرد. مرده‌ها که خانه ما را بلد نبودند. تازه ما که کار بدی نمی‌کردیم. سهم مرده‌ها را که نمی‌خوردیم. آن‌ها فاتحه می‌خواستند. خب ما هم فاتحه می‌خواندیم. یک مشکل دیگر هم داشتم. نمی‌شد برای هر نقل و شیرینی یک فاتحه خواند. علی راهش را به من نشان داد. گفت «یک فاتحه می‌خوانیم برای همه مرده‌ها.» راست می‌گفت. مادرم که می‌خواست

شب‌های جمعه به گدا پول بدهد. برای یک قران اسم سی - چهل تا مرده را می‌برد. می‌گفت «این پول نثار پدر، مادر، بی‌بی، خاله» و همین‌طور می‌شمرد. من نگران بودم مرده‌ها سر فاتحه دعوی‌شان شود. اما علی می‌گفت «خیالت از این بابت راحت باشد. تا بخواهد صدای‌شان دربیاید. نکیر و منکر با گرز خدمت‌شان می‌رسند.»

هر روز من و علی راجع به خوراکی ساسان و بهزاد صحبت می‌کردیم. علی می‌گفت «شاید آن‌طور هم که ما فکر می‌کنیم خوشمزه نباشد.» اما من نظرم این نبود. باید خیلی خیلی خوشمزه می‌بود. وگرنه این قدر ادا و اصول در نمی‌آوردند. دستمال که بی‌دلیل جلو سینه‌های‌شان آویزان نمی‌کردند. اصلاً از آبی که از لب و لوجه مبصر آویزان بود می‌شد این را فهمید.

خیلی سعی کردیم زیرزبانی ساسان و بهزاد را بکشیم. اما نم‌پس نمی‌دادند. بعد قرار شد که شب‌های جمعه سروقت شیرینی و حلوا نرویم. تمام قبرستان را بگردیم. ببینیم کجا چیزی شبیه آن‌چه ساسان و بهزاد می‌خورند برای مرده‌های‌شان می‌دهند. فایده نداشت. تمام قبرستان را زیر پا گذاشتیم. هر هفته مثل هفته قبل بود. یا حلوا بود یا شیرینی. سرقبر مرده‌های اعیان و اشراف میوه هم می‌دادند. این‌جا بود که فکر علی مثل هوشنگ خان به‌کار افتاد. هرچقدر شیرینی و نقل و حلوا بود، جمع کرد. گفت «دست زن، با این‌ها کار دارم.» می‌رفت قاپ می‌زد و می‌آمد. یک کیسه پرشد. گفتم «علی با این‌همه نقل و شیرینی و حلوا چکار کنیم. مادرم اگر ببیند پوست از سرم می‌کند. بگویم از کجا آورده‌ام.» گفت «تو کارت نباشد. در طویله مش رمضان پنهان می‌کنیم.» عجب مخی بود این

علی. طویله مش رمضان به فکر جن هم نمی‌رسید. گفتم «حالا می‌خواهی با این همه شیرینی چ‌کار بکنی.» گفت «می‌خواهم دهان مبصر را باز کنم.»

تمام شب خوابم نبرد. مدام با خودم کلنجار می‌رفتم. وول می‌خوردم. بالاخره صدای مادرم درآمد. «بچه بگیر بخواب شبش به جانت افتاده، این قدر وول می‌خوری.» تا صبح خوابم نبرد.

صبح زود از خانه زدم بیرون. رفتم سراغ علی، کیسه شیرینی را از طویله مش رمضان برداشتم و راه افتادیم به طرف مدرسه. مدام از خودم می‌پرسیدم «اگر مبصر نگفت، چ‌کار کنم؟» تا رسیدیم به مدرسه. یک‌راست رفتیم طرف کلاس. مبصر در کلاس بود. علی وارد شد. من از پشت پنجره نگاه می‌کردم. دلم طاقت نیاورد همراه علی بروم. علی حرف می‌زد و مدام کیسه را نشان می‌داد. داشت زنگ می‌خورد که علی آمد. وقتی کیسه شیرینی را دستش ندیدم خیالم راحت شد. خیلی بی‌قرار بودم. مدام می‌پرسیدم «علی مبصر گفت ساسان و بهزاد چی می‌خورند.» علی هم می‌گفت «بابا دست‌پاچه‌ام نکن می‌گویم. مبصر اول راضی نمی‌شد. می‌گفت، آقای ناظم گفته کسی نباید بفهمد این‌ها چی می‌خورند. اگر آقای ناظم بفهمد من به شما حرفی زده‌ام از مبصری برم می‌دارد. اما کیسه پر شیرینی را که دید نتوانست جلو خودش را بگیرد. رضایت داد. مرا به حضرت عباس قسم داد که به کسی نگویم. من گفتم: باشه، اما در دلم گفتم جز محمود. مبصر گفت این‌ها هر روز غذایی می‌آورند که اسمش ساندویچه.» من منتظر بودم که علی باز هم چیزی بگوید که زنگ خورد.

در صف کلی به مش قنبر فحش دادم. خیلی بی‌وقت زنگ مدرسه را

زد. تازه داشتیم به جای خوب خوبش می‌رسیدیم. علی هنوز نگفته بود ساندویچ چیه، چه جوری درست می‌شود. چاره‌ای نبود. باید دندان روی جگر می‌گذاشتم تا زنگ بخورد. گذاشت. زنگ خورد. مثل هر روز سر بیرون رفتن از کلاس با مبصر کلنچار نرفتم. حتی برای نگاه کردن از پشت پنجره کلاس نوبت هم نگرفتم. با علی رفتیم گوشهٔ مدرسه. و من مدام می‌پرسیدم «دیگه چی گفت.» کفر علی درآمده بود. با عصبانیت گفت «مخم را خوردی.» حرف دیگری نزد.

باورم نمی‌شد. نکنه علی یک مقدار از حرف‌ها را پیش خودش نگاه داشته باشد؟ اما نه غیرممکن بود. علی آدم نامردی نبود. لجم گرفت. مبصر حق نداشت آن همه شیرینی را به خاطر گفتن یک اسم بگیرد. گفتم «علی باید می‌پرسیدی چیه. از چه چیزی ساخته می‌شود. کجا می‌فروشند.» علی هیچی نگفت. اما من ول کن نبودم گفتم «از اون ولدزناها است. از اون حقه‌ها است.» علی گفت «چه کسی را می‌گویی» گفتم «مبصر را.» و پرسیدم «علی نکنه باز هم شیرینی می‌خواهد، برای همین همه چیز را نگفته است.» علی گفت «نه بابا. بدبخت اونم نمی‌دانست چیه. فقط می‌گفت خیلی خوشمزه است.»

دیگر با علی حرف نزدیم. مدرسه هم که تعطیل شد با علی حرف نزدیم. علی از این طرف جوی آب می‌رفت و من از آن طرف. به خانه که رسیدیم علی گفت «قهری.» گفتم «نه.» و خندید. من با علی قهر نبودم. توی این فکر بودم که ساندویچ را چه طوری می‌نویسند، با سین. یا با صاد. یا با ث. مدام با خودم ساندویچ را تلفظ می‌کردم. هجی می‌کردم تا بتوانم خوب ادا کنم. به خانه که رسیدیم رفتیم پیش مادرم. مادرم درحال قالی بافتن بود. خواهر کوچکم روی زانویش خواب بود. از پله‌های

چوبی نردبان بالا رفتم و رسیدم بالای دار قالی. کنار مادرم نشستم. گفتم «مادر ساندویچ چیه؟» مادرم پرسید «چی چی پیچ.» گفتم «سا... ند... ویچ.» خیلی سعی کردم تلفظ درست را یادش بدهم. اما موفق نشدم. حوصله‌اش سررفت. گفت «مادر جان من چه می‌دانم ساندوله‌پیچ چیه، جنه، انسه، مرده، زنه، دیوه، پریه، ما گورمان کجا است که کفن‌مان کجا باشد. بابات این دو سیر و نیم گوشت را هم به زور می‌گیره تا تلخ و شوری درست کنیم. ما هم که جز آبگوشت و شوربا چیز دیگری بلد نیستیم. برنج هم که از این سال به آن سال، عیدی بیاید و دیگی علم بشود.» بی‌خود وقتم را تلف می‌کردم. مادرم نمی‌دانست ساندویچ چیه. داشتم پایین می‌آمدم که مادرم گفت «حالا فکرتو مشغول نکن، بگذار بابات از سرکار بیاید. از اون بپرس. حتماً می‌داند.»

مادرم راست می‌گفت. بابام حتماً می‌دانست. مادر بیچاره‌ام فرصت نداشت پایش را از خانه بیرون بگذارد. یا سر قالی بود و یا مشغول رفت‌وروب. یا تلخ و شور درست می‌کرد و یا داشت پیراهن‌های پاره‌ما را وصله می‌کرد.

رفتم جلو در حیاط. نشستم تا بابام بیاید. بالاخره بابام آمد. بابام تو خودش بود. من پشت سرهم می‌پرسیدم «بابا، بابا ساندویچ چیه.» انگار صدای مرا نمی‌شنید. مادرم که سکوت بابام را دید، صدایش درآمد. «خب مرد بین بچه چه می‌گوید زبانش مو درآورد. یک جوابی بهش بده. از صبح تا کله ظهر رفته‌ای، حالا هم که برگشته‌ای مثل بت زهرمار می‌مانی.» بابام رو کرد به من و گفت «چیه باباجان.» پرسیدم «بابا ساندویچ چیه. از چه درست میشه و کجا می‌فروشند.» بابام متوجه نشد من چه می‌گویم. چند بار گفتم. فایده‌ای نداشت. بعد مثل کلاس اولی‌ها

برایش هجی کردم. «ساندویچ. سه بخشه، سان... د... ویچ.» بابام ماتش برده بود. مانده بود که به من چه جوابی بدهد. خیلی خیلی تعجب کردم. تا آن روز فکر می‌کردم بابام تمام چیزهای عالم را می‌شناسد. اما نمی‌دانست ساندویچ چیه.

ظهر هم گذشت. فکر ساندویچ مثل خوره به جانم افتاده بود. دست از سرم برنمی‌داشت. مثل هر روز کنار حوض نشسته بودم و به هوشنگ‌خان نگاه می‌کردم. اما حواسم جای دیگری بود. هوشنگ‌خان پشت گل‌ها کمین کرده بود. گنجشک‌ها مثل هر روز جمع شده بودند و جیک‌جیک‌کنان نان خورده‌های ته سفره ما را می‌خوردند. مادرم هر روز برای گنجشک‌ها ته مانده سفره را می‌ریخت، می‌گفت «ثواب دارد.» ناگهان هوشنگ‌خان از جا پرید. در آسمان یک خط منحنی درست کرد. آمد و آمد درست روی سر یک گنجشک تپل و مپل. بعد پا گذاشت به فرار. از دیوار بالا رفت و روی پشت‌بام گم شد. می‌دانستم که روی پشت‌بام دور از چشم همه مشغول خوردن شکارش است. ناگهان فکری در مغزم جرقه زد. با خودم گفتم «این هوشنگ‌خان عجب مخیه. آدم باید به جای مدرسه رفتن بیاید پیش هوشنگ‌خان چیز یاد بگیرد.» چطور این فکر از اول به مغز من نرسید. جانت را بگویم هوشنگ‌خان، عقل کل.

بدو رفتم درخانه علی. درزدم. علی جلو در آمد. گفت «چیه. زود باش نهم دعوام می‌کند.» گفتم «یک نقشه حسابی دارم.» قضیه هوشنگ‌خان را برایش گفتم تمام چیزهایی که به مغزم خطوط کرده بود. گفت «نقشه‌ات حرف ندارد» صدای ننه علی که بلند شد علی دوید و رفت.

تا صبح خوابم نبرد. باید یک نقشه حسابی می‌کشیدم تا مولای

درزش نرود. اولین کار خارج کردن مبصر از کلاس بود. بعد پنهان شدن زیر میزها. مرحله آخر حمله بود. صد بار نقشه را در مغزم مرور کردم. صبح شد. صبحانه نخورده از خانه بیرون زدم. نمی‌خواستم شکم را با نان بیات و چای پرکنم. رفتم سراغ علی. علی آمد. پرسیدم «صبحانه که نخورده‌ای.» گفت «نه.» گفتم «کار درستی کردی. بزن برویم مدرسه.» دربین راه همه چیز را با علی مرور کردم.

درس اخلاق داشتیم، اصلاً حواسم به درس نبود. مدام خدا خدا می‌کردم تا هرچه زودتر زنگ تفریح را بزنند. بالاخره مش قنبر زنگ را زد. مبصر مثل هر روز سخت‌گیری نکرد. بچه‌ها با خوردن زنگ یاد گرفته بودند خودشان بیرون بروند. همه رفتند جز من و علی که در زیر میز پنهان شده بودیم. مبصر در کلاس را بست. ساسان و بهزاد کیف‌شان را بیرون آوردند. نفس از دیوار بیرون می‌آمد از من و علی در نمی‌آمد. می‌ترسیدم صدای نفس‌های ما را مبصر بشنود و تمام نقشه‌های مان بهم بخورد. در همین وقت در کلاس باز شد. مبصر از جا پرید. قرار نبود کسی بی‌موقع مزاحم شود. مرتضی بود. چیزی گفت و رفت. مبصر پشت سر مرتضی از کلاس خارج شد. ساسان و بهزاد دستمال‌های سفیدشان را آویزان کرده بودند. ساندویچ‌ها را روی میز گذاشته بودند و مشغول جابه‌جا کردن کیف‌هایشان بودند. من و علی از کمین بیرون آمدیم. به‌طرف ساندویچ‌ها پریدیم، مثل هوشنگ خان. ساندویچ‌ها را از روی میز برداشتیم. تا ساسان و بهزاد به خودشان بیایند از کلاس خارج شده بودیم. گیج شده بودند. باورشان نمی‌شد چه اتفاقی افتاده است، مثل گنجشک‌های حیاط‌مان. هردو با هم زدند زیر گریه. صدای گریه‌شان را می‌شنیدم. خودمان را در میان بچه‌ها گم کردیم. اما مثل این‌که موی بچه‌ها

را آتش زده بودند. مشتری‌های هر روزه پشت پنجره از سروکول هم بالا می‌رفتند. مدام می‌گفتند: تقسیم کن. تقسیم کن. اما من می‌خواستم ببینم ساندویچ چیه. علی مهلت نداد. شروع به گاز زدن کرد. یک گاز خودش یک گاز به بچه‌ها. کاغذ را باز کردم. گویی قنداقش کرده بودند. همان‌گونه که مادرم خواهرم را قنداق می‌کرد. نان شکل و شمایل خیار چنبر داشت، نه مثل خربزه بود، با شکافی در سرتاسر شکمش. شکمش را باز کردم. سبزی بود. بوی خوش شوید یک‌راست وارد بینی‌ام شد. شویدها را کنار زدم. خیارشور بود، دهانم آب افتاد. بعد گوجه‌فرنگی بود. زیر همه لایه‌هایی از گوشت بود به نازکی کاغذ. در تمام عمرم چنین گوشتی ندیده بودم. به نظرم رسید باید خوشمزه باشد.

ساندویچ را هنوز نبسته بودم که مرتضی دوان دوان آمد. «فرار کنید. فرار کنید. آقای ناظم آمد.» آقای ناظم جلو همه بود. سمت راستش مبصر و سمت چپش ساسان و بهزاد. پشت سرشان خیل بچه‌ها. جای ماندن نبود. با آن شلاق ماری که دست آقای ناظم بود سرنوشت بدی انتظارمان را می‌کشید. پا گذاشتیم به فرار. تا مش قنبر به خودش بیاید و سد راه ما شود از مدرسه بیرون زده بودیم. آقای ناظم فریاد زد «کجا فرار می‌کنید پدرسوخته‌های بزمجه. مش قنبر بگیر آن سگ توله‌ها را.» مثل گلوله می‌دویدیم. صدای پای عده‌ای از بچه‌ها به گوشم رسید. می‌دانستم عده‌ای برای خودشیرینی هم که شده به دنبال ما می‌آیند. یک آن به عقب برگشتم. علی زمین خورده بود. برگشتم تا کمکش کنم. زودتر از من بچه‌های کلاس ششمی رسیدند. فرار کردم. کمی که رفتم کم‌کم پاهایم شُل شد. می‌دانستم که علی را گرفته‌اند. دلم طاقت نیاورد علی تنها دستگیر شود. برگشتم.

علی در این جریان تقصیری نداشت. این نقشه من بود. علی تنها چوب رفاقت با من را می‌خورد. چقدر به حال هوشنگ خان غبطه خوردم. گربه خوشبختی بود. هر وقت که دلش می‌خواست گنجشکی شکار می‌کرد. نه مبصری بود که موی دماغش بشود و نه آقای ناظمی که مثل اجل معلق از راه برسد و کوفتش کند. گربه‌های دیگر هم مثل آدم‌ها حسود و خودشیرین نبودند تا دنبالش کنند. دستگیرش کرده و کشاکشان بیاورندش پی‌ش آقای ناظم.

مش قنبر زنگ کلاس‌ها را زد. من و علی جلو دفتر ایستاده بودیم. بچه‌ها صف بستند. هر کلاس سر جای خودش، دور تا دور مدرسه. آقای ناظم ما را برد وسط مدرسه. بعد، از بچه‌ها خواست که به خاطر دزدی ما را سه بار «هو» کنند. کردند. آخ که چقدر دلم می‌خواست زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. کتک شروع شد. چه دردی داشت. توی دلم هزار فحش دادم به کسی که شلاق ماری را اختراع کرده است. چند تای اول زیاد درد نداشت. انگشتانم را جمع کردم. شلاق دور انگشتانم می‌پیچید. اما آقای ناظم فهمید. چندتایی به سروکله‌ام زد که تن دادم. درد از نوک انگشتانم راه می‌افتاد و می‌آمد بالا. بالا و بالاتر تا معزم. از آن‌جا راهش را کج می‌کرد پشت حلقه‌های چشمم. مثل این بود که میله داغ در چشمانم فرو می‌کنند. دست‌هایم که کرخت شد. درد کمتر شد خوشحال شدم. اما چندتایی دیگر که زد، درد چند برابر شد. اگر آقای مدیر واسطه نشده بود. معلوم نبود آقای ناظم چه بلایی سر من و علی می‌آورد. دست‌بردار نبود. همه سر کلاس رفته بودند. من و علی جلو دفتر ایستاده بودیم. بعد مرتضی را آوردند. ما به مرتضی گفته بودیم مبصر را گول بزند و به بهانه‌ای از کلاس خارج کند. مرتضی به مبصر گفته بود آقای

ناظم با تو کار دارد. تا چشم آقای ناظم به مرتضی افتاد با شلاق سروقتش رفت «پدر سوخته! حالا با دزدها هم دست می‌شوی. از قول من دروغ می‌گویی و مبصر را از کلاس خارج می‌کنی تا آن دو گدا گشنه هر غلطی می‌خواهند بکنند.» شدیم سه نفر. این قدر خدا خدا کردم تا آقای ناظم رفت. مرتضی از جیبش سنگ مرمرش را بیرون آورد. کمی با تیغ تراشید و کف دست‌های من و علی ریخت. گفت «به تمام کف دست‌تان بمالید. درد را کم می‌کند.» مالیدیم، نکرد. خیلی سوز می‌زد. من از علی بیشتر کتک خورده بودم. حقم بود. من خودم به آقای ناظم گفته بودم که علی تقصیری ندارد. فکر این کار از من بوده است.

از زور درد نفهمیدم چطور می‌گذشت. زنگ مدرسه را که زدند، همه رفتند. آقای مدیر ما را مرخص کرد. نمی‌توانستم کتاب‌هایم را به دستم بگیرم. دادم بچه‌های هم محلی مان بیاورند نزدیکی‌های خانه بودیم که بابام با چند نفر از دوستانش به ما رسیدند. صدای گریه مرا شنیده بود. جرأت نکردم بگویم چه اتفاقی افتاده است. دست‌هایم را پشتم پنهان کردم. بابام از چشم‌هایم که مثل دو کاسه خون شده بود فهمید باید کتک بدی خورده باشم. گریه من بیشتر از آن‌که شلاق ماری آقای ناظم باشد از خفت و خواری سرصف بود. از هویی بود که بچه‌ها کشیده بودند. اما جرأت حرف زدن نداشتم. علی جرأت کرد و گفت. بعد دست‌های مرا به بابام نشان داد. از چشم‌های بابام فهمیدم که حسابی دلش سوخته است. پرسید «کی تورا به این روز انداخته!» علی زودتر جواب داد «آقای ناظم.» دست‌هایم حسابی ورم کرده بود. سیاه و کبود شده بود. خودم هم ترسیدم، ورمش از مدرسه خیلی بیشتر شده بود. بابام گفت «برویم مدرسه.» نمی‌خواستم بروم. می‌ترسیدم آقای ناظم بابام را هم بزند. با آن

شلاق ماری‌اش دمار از روزگار هرکسی می‌توانست دریاورد. اما نمی‌توانستم این‌ر به بابام بگویم. گفتم «بابا جان به جان دایمی‌ام دست‌هایم اصلاً درد نمی‌کند. من حالا دیگر مرد شده‌ام. از این کتک بیشتر هم که بخورم باکم نیست.» اما گوش بابام بدهکار نبود. با بابام به طرف مدرسه راه افتادیم.

مش قنبر به محض دیدن بابام رنگ از رویش پرید. مش قنبر بابام و دوستانش را می‌شناخت. کمتر کسی بود که اصغر شیخ و عباس غلامرضا و احمد یک گوش را نشناسد. هرکدام برای به هم زدن یک محله کافی بودند. مش قنبر خواست جلو بیاید اما بابام با دست او را کنار زد و گفت «مش قنبر حرمت همسایگی را نگذار از بین برود. تو همسایه ما هستی ما با تو کاری نداریم. طرف حساب ما آقای ناظم است.» مش قنبر کنار رفت. بابام و دوستانش یک‌راست رفتند داخل دفتر. آقای ناظم بالاتر از همه نشسته بود. پایین‌تر معلم انشاء و تاریخ و حساب تا جلو در. بابام با صدای بلند گفت «آقای ناظم کیه؟» آقای ناظم گفت «فرمایش!» بابام مهلت نداد کمربند پهن و چرمیش را از کمرش باز کرد. سگک بزرگ و آهنینش را در دستانش گرفت و رفت طرف آقای ناظم. چشم‌هایم از شدت تعجب و ترس داشت بیرون می‌زد. بابام می‌خواست آقای ناظم را بزند. مگر امکان داشت؟

معلم انشاء با اعتراض بلند شد. «این چه مسخره‌بازی‌ه. مگر شهر هرته که سرتان را پایین انداخته‌اید و بدون اجازه وارد دفتر شده‌اید. مگر این‌جا طولیه است.» که اصغر شیخ امانش نداد و با سینه دست خواباند توی گوش معلم انشاء. بعد با یک دست یقه‌اش را چسبید و با دست دیگر ضامن چاقویش را زد. تیغه چاقو مثل مار سر بیرون آورد. دلم هوری

پایین ریخت. باورم نمی‌شد. چاقوی اصغر شیخ روی گلوی معلم انشاء بود. چشمان معلم انشاء از ترس چیزی نمانده بود بیرون بزند. احمد یک گوش آمد وسط دفتر. گفت «به من می‌گویند احمد یک گوش. هر که تکان بخورد گوشش را کف دستش می‌گذارم.» عباس غلامرضا هم پشت به در ایستاده بود تا کسی داخل و خارج نشود. آقای ناظم پس از این که چند کمربندی بابام به سروصورتش زد دستش را گرفت، مثل من. آی خدا باورم نمی‌شد. آقای ناظم هم مثل من انگشتانش را جمع می‌کرد. دلم نیامد به بابام بگویم دارد کلک می‌زند. پس آقای ناظم هم دردش می‌آید، مثل من و علی. مدام می‌گفت «ولی محترم اجازه بدهید توضیح می‌دهم.» بابام هم می‌گفت «مرتیکه مگه تو به این طفل معصوم اجازه دادی توضیح بدهد.» و می‌زد.

از ترس جرأت نگاه کردن در چشمان هیچ کس را نداشتم، حتی مش قنبر. رنگ مش قنبر مثل گچ سفید شده بود. دنبال بابام از مدرسه آمدم بیرون. بابام گفت «برو خانه. من بعداً می‌آیم. به مادرت بگو ناهار درست نکنند.» بابام وقتی برگشت دستمالش پر از ساندویچ بود. اما کت پیروتی‌اش دیگر در تنش نبود. آخ که چه دکمه‌های قشنگی داشت. هوا خیلی سرد بود. دست‌هایم کمی درد می‌کرد. اما ساندویچ خیلی خیلی کیف داشت. ساندویچی که بابام خریده بود.

کفش‌های آرزو

هوا کمی سرد شده است، اما زیر پتو گرم است. کرک‌های زبر سیاهش صورتم را می‌خورد. ولی اهمیت نمی‌دهم. انگشتان زخم و زیلی شده‌ام سوز می‌زند. روغن وازلین هم خاصیت خودش را از دست داده است. انگشتانم از سرشب زُق می‌زند. مادرم دست‌هایم را چرب کرده است. اما درد دست‌بردار نیست. مثل مار از نوک انگشتانم وارد می‌شود، آن‌قدر می‌رود تا به مغزسرم می‌رسد و در آن جا مثل بادکنک می‌ترکد و مرا بی‌تاب می‌کند. اما من به زُق زدن انگشتان زخم و زیلی شده‌ام فکر نمی‌کنم.



آخر سال بود. کارنامه‌ها را می‌دادند. نوبت به من رسید. مُهر قبولی با آن حاشیه‌کنگره دارش را که دیدم، دنیا را به من دادند. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم. ورقه را از آقای ناظم گرفتم و به طرف خانه شروع به دویدن کردم.

آب گل و لای جوی‌ها را پخش کوچه کرده بود. چند باری زمین خوردم. تقصیر گیوه‌های پاره و گشادم بود. گریه نکردم. به این زمین خوردن‌ها عادت کرده بودم. به ویراب که رسیدم پا شُل کردم. داش

احمد با سطل‌های پرآبش بالا آمده بود. هوای خنک ویراب به صورتم خورد. آب از لبه‌های سطل لپر می‌زد و به روی زمین می‌ریخت. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. گفتم «داش احمد بخورم.» داش احمد از دو چشم نابینا بود. اگر کسی دزدکی سر به سطل‌هایش می‌گذاشت تا از آبی که آورده بود بخورد، فوری متوجه می‌شد، آن‌وقت با دست‌های بزرگ و قوی‌اش حسابش را می‌رسید. داش احمد می‌گفت آب دهان زده را کسی نمی‌خورد. شغل داش احمد آب‌کشی بود. داش احمد صدای مرا شناخت. گفت «محمود تویی؟ بخور.» سر به سطل گذاشتم. دماغم توی آب رفت. دست‌پاچه بودم. چند جرعه خوردم. آب در گلویم شکست. کمی سرفه کردم و دوباره شروع به دویدن کردم.

در حیاط باز بودم. مادرم می‌گفت «این حیاط نیست، کاروانسرا سنگی است.» مادرم سرقالی بود. خواهرم روی دامن بلند و رنگ و رورفته‌اش که یادم نیست بابام کی خریده بود، خوابش برده بود. جستی زدم بالای تخته و پهلوی مادرم نشستم. پشت سرهم مادرم را صدا می‌کردم. خاله قمر تاج همسایه‌مان، پهلوی مادرم مشغول قالی بافتن بود. با چشم‌های ریزش خیره شد به من «بچه زبان به دهان بگیر. چیه از جلو دریک‌ریز مادر مادر می‌کنی. بچه تازه خوابیده است.» این‌را گفت و شروع کرد به‌گره زدن تارها. کارنامه‌ام را نشان دادم. اما خاله قمر تاج سواد نداشت تا مَهر قبولی کارنامه‌ام را بخواند. مادرم دست از بافتن کشیده بود و نگاه می‌کرد. کارنامه را به دستش دادم. لبخندی در گوشه لبش شکفت.

مادرم سواد نداشت. پدرش در پنج سالگی ورشکست شده بود. طلبکارها داروندارش را برده بودند. خودش هم سر به بیابان گذاشته بود و به غربت رفته بود. مادر بزرگم مانده بود با شش تا بچه و لشکری

طلبکار. مجبور شده بودند برای سیر کردن شکم‌شان قالیبافی کنند و کارگر دیگران باشند. مادرم با تمام علاقه‌اش به باسواد شدن هیچ وقت فرصت تحصیل را نیاته بود. اما خیلی دلش می‌خواست من و خواهر و برادرم باسواد بشویم.

مادرم کارنامه‌ام را که می‌بیند خیلی خوشحال می‌شود. می‌گوید «مادرجان بخوان ببینم چه نوشته است.» می‌خوانم: «قبول است.» از گوشه چارقدهش یک قران به من می‌دهد. خواهر کوچکم از خواب بیدار شده است. مادرم پستانش را در دهانش می‌گذارد تا بخوابد. از تخته قالی پایین می‌پریم و می‌دوم طرف کوچه. صدای مادرم از قالیباف‌خانه بلند می‌شود. «یک قران را خرج نکن. ببنداز قلکت.» با خودم می‌گویم «این مادرم عجب آدمی است. وقت گیر آورده است. حالا که وقت پول قلک انداختن نیست. تازه این قلک که هیچ وقت پر نمی‌شود. تا بخواهد پر شود، شکسته می‌شود که برای برادر بزرگم لباس بخرند.» می‌دوم از محمدحسن، بقال سرکوچه، خروس قندی می‌خرم و به‌خانه باز می‌گردم. در حیاط می‌نشینم تا بابام بیاید.

نزدیکی‌های ظهر بود که صدای پای بابام آمد. صدای نعل گیوه‌های بابام برایم آشنا است، یک‌نواخت و آهنگین. بابام از سرکار آمده بود، خسته و بی‌حوصله. میله‌های قالی درازکنی‌اش را کنار دیوار گذاشت و به طرف حوض رفت. دنبالش راه افتادم و پشت سرهم می‌گفتم «بابا، بابا قبول شدم. دوچرخه را کی می‌خری؟» کمی توهم رفت. صورتش موج برداشت. مثل آب حوض. چیزی نگفتم. به آب حوض خیره شدم. سبز و دل‌مرده بود. نان خورده‌ها در گوشه حوض جمع شده بودند. بابام آستین پیراهن آبی‌اش را بالا زد. و رو به من کرد و گفت «بابا جون، چند تا تلمبه بزن.» زدم.

تلمبه آب سبز پر از خاک‌شیر را می‌مکید و بالا می‌آورد. نفس‌های تلمبه عمیق و سخت بود، مثل نفس‌های مادر بزرگم. اما تلمبه مثل مادر بزرگم خلطِ خونی نداشت. بابام داشت وضو می‌گرفت و مرتب الله‌اکبر، الله‌اکبر می‌گفت. عادت داشت موقع وضو گرفتن بگوید. وضویش که تمام شد از لب حوض برخاست. رو به من کرد و گفت «امسال دستم تنگ است. تصدیق ششمات را که گرفتی دوچرخه را می‌خرم.» بعضم گرفته بود می‌خواستم گریه کنم، اما نکردم. تا کلاس ششم هزاران بار باید شب و روز می‌شد و من خواب دوچرخه را می‌دیدم. خیلی دیر بود اما کاری نمی‌شد کرد. همین دیشب بود که بابام سرپول چادر با مادرم دعوایش شد. با انگشتانم شماره می‌کنم، یک دو سه چهار پنج شش، دو سال دیگه. دو سال دیگه دوچرخه‌سواری چه کیفی دارد. لاستیک دوچرخه‌ام را برمی‌دارم و به کوچه می‌روم تا گشتی بزنم. از جلو قالیباف‌خانه که رد می‌شوم. مولود دختر خاله قمرتاج با موهای بلند و دم اسبی‌اش را می‌بینم که مشغول بافتن و آواز خواندن است. به ناهید می‌گویم «دو سال دیگه» و او می‌خندد.



برای آوردن آب خوردن به ویراب رفته بودم. سطل‌های آب سنگین بودند و مرتب لپر می‌زدند یا به بغلم پاهایم می‌خوردند. بالای قوزک پایم سوز می‌زد. پوستش کنده شده بود. اما خون نمی‌آمد. به خانه که رسیدم سماور داشت قُل می‌زد. کم آب بود. مادرم سرقالی بود و خواهر کوچکم توی بغلش خوابیده بود. خدایی بود که گریه نمی‌کرد. مرتب وق می‌زد. بابام کنار سماور چمباته زده بود. عادتش بود خورشید بفهمی

نفهمی رفته بود، شاید پشت کوه‌های مستوفی. شبستان ما تاریک بود. چراغ کم‌سو و دل‌گرفته بود. غم‌زده سوسو می‌زد. مادرم چشمانش را تنگ کرده بود تا ریح‌های ریز نقش را پیدا کند. چند گره می‌زد و به طرف بابام برمی‌گشت و می‌گفت «مرد، یه مقدار پول برای لباس بچه‌ها بده.» بابام می‌گفت «وصله کن.» مادرم می‌گفت «به صاحب وقت وصله‌بردار نیست.» این حرف‌ها به گوشش بابام نمی‌رفت. بابام سطل آب را توی سماور خالی می‌کند. جری‌ز و بریز سماور به هوا می‌رود. بابام می‌گوید «دو روز دیگر زمستان است. سرما پدر کوچک و بزرگ را درمی‌آورد. باید چند گونی زغال بخریم. سرما که پدر و مادر ندارد. سنگ را می‌ترکاند چه برسد به آدمیزاد. این قدر پیله نکن. یک جوری بزرگ می‌شوند. مگر ما نشدیم.» به حیاط می‌روم. می‌دانم آخر کار به دعوا می‌کشد، مثل همیشه. مادرم کتک می‌خورد. شام کوفت همه ما می‌شود و مادرم غذای سرد شده را هوری خالی می‌کند توی چاه، مثل همیشه.

آسمان پر از ستاره بود. ماه با صورت گرد و قشنگش مثل صورت ملک‌تاج دختر رباب خانم، همسایه‌مان، آن گوشه نشسته بود. شروع می‌کنم به گشتن میان ستاره‌ها. دنبال ستاره بخت و اقبال می‌گردم. مادرم می‌گوید. «هر آدمی یک ستاره بخت و اقبال دارد.» کمی که نگاه می‌کنم گردنم درد می‌گیرد. کنار حوض می‌نشینم.

چراغ شبستان‌ها یکی‌یکی خاموش می‌شود، اما چراغ خانه ما هنوز روشن است. مادرم برای این که بتواند ما را به مدرسه بگذارد شب‌های قالی می‌بافد. اگر مادرم شب‌ها قالی نبافد. از مدرسه رفتن خبری نیست. من با همین گوش‌ها حرف‌های مادرم با خاله قمرتاج را شنیده‌ام که می‌گفت «قمرتاج خانم اگر شب‌ها کار نکنم پول دفتر و مداد بچه‌ها را از

کجا بیاورم. چندر غازی که صالح درمی‌آورد کفاف خرج‌مان را نمی‌دهد چه برسد به خرج مدرسه بچه‌ها. تازه پایش را توی یک کفش کرده است که بچه‌ها به مدرسه نروند، تا کمک خرج‌مان بشوند.»

توی حیاط ما همه کار می‌کنند. خاله قمرتاج و دخترش مولود، معصومه زن داش احمد، فاطمه خانم زن مش حیدر، مادرم، جز زن مش امرالله. مش امرالله خیلی دوست دارد او را امرالله خان صدایش بکنند. اما گوش کسی بدهکار نیست. مباشر حاج نهاندی است. چشم و گوشش باز است تا اموال حاجی نفله نشود.



بابام صبح زود سرکار رفته بود. وقتی که سرکار می‌رفت همه ما خواب بودیم. مادرم از سرقالی آمده بود تا نان چای ما را بدهد. از مادرم می‌پرسم «بابام کی رفت؟» مادرم می‌گوید «ستاره که به آسمان بود.» و می‌پرسد «منظور؟» می‌گویم «هیچی.» چای درگلویم می‌شکند. چند سرفه پشت سرهم می‌کنم. مادرم با کف دست به پشتم می‌زند. نان خشک کار خودش را کرده است. گلویم می‌سوزد. از مادرم می‌پرسم «بابام برای من پولی نگذاشت.» می‌دانستم که پولی نگذاشته است. کلک کارم این بود، تا از مادرم پولی بگیرم. مادرم می‌گوید «نه مادر. خودم می‌دهم. اما به یک شرط.» می‌پرسم «چه شرطی؟» زل می‌زنم در چشمان مادرم. خواهرم قرار نمی‌گیرد. مدام وق می‌زند. چند روزی است که حالش خراب است و آب سردنبات هم که داده‌اند حالش بهتر نشده است. مادرم می‌گوید. «شرطش این است که از امروز بیایی کنارم روی تخته قالی بنشینی تا گره زدن را یادت بدهم.» اخم‌هایم توی هم می‌رود. سرم را می‌اندازم

پایین. با تکه نان خشک شروع به ور رفتن می‌کنم. انگار نه انگار چیزی شنیده‌ام. اما مادرم ول‌کن نیست می‌گوید «اول سال که بخواهی به مدرسه بروی نه کفش داری، نه مداد، نه دفتر. بابات هم که پولی نمی‌دهد. اصلاً ندارد که بدهد.» می‌پرسم «برای دادشم چی؟» مادرم می‌گوید «اونم با قالیبافی من و خواهرت پادشاهی می‌کند. وگرنه صدبار از درس خواندن افتاده بود.» مادرم کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد. «بابات می‌خواهد تورا به خیاطی بگذارد.» می‌پرسم «پیش کی؟» می‌گوید «حسین آقا خیاط.»

دکان حسین آقا اول بازار است، دکانی دراز و بی‌قواره، با دو سکو در دو طرف دکان، که شاگردها آن‌جا می‌نشینند و دوخت می‌زنند. یک میز چوبی رنگ و رورفته در وسط و یک اتوی زنگ‌زده روی آن. در ته دکان آینه‌ای قدی است، آبله‌رو مثل زن عمویم. حسین آقا لباس‌های عید من و برادرم را می‌دوزد. یک ماه به عید مانده من و برادرم عزا می‌گیریم. دعوا و کتک‌کاری بابام با مادرم شروع می‌شود. مادرم چند روزی به‌حالت قهر به خانه مادرش می‌رود. خانهٔ مادر بزرگم چند کوچه پایین‌تر از خانه ما است با دری کوچک از چوب گردو. این قدر کوتاه که سر آدم‌های بزرگ به آن می‌خورد. چند شبستان دور تا دور حیاط و یک قالیباف‌خانه، مثل خانه ما. مادر بزرگم مرتب سرفه می‌کند و خلط آجری رنگش را می‌ریزد لای یک دستمال. مادرم می‌ید «استسقاء دارد.» نمی‌دانم استسقاء چه مرضی است. توی کتاب‌هایم نیست. مادرم می‌گوید «سینه‌هایش گندیده است.» مادر بزرگم همه چیز را با صدای زیر تلفظ می‌کند. مدام خواهرم را نیشگون می‌گیرد که چقدر می‌خورد. آن وقت من و خواهرم می‌زنیم زیرخنده. در خانه مادر بزرگم بیشتر از خانه خودمان به‌ما خوش می‌گذرد. ما هم از بابامان پول می‌گیریم هم از مادر بزرگ‌مان.

بابام وسط روز می‌آید جلو در. کمی پول به مادربزرگم می‌دهد و می‌گوید «زن عمو بده به مادر بچه‌ها». بابام مادربزرگم را زن عمو صدا می‌کند. اما مادربزرگم هیچ وقت پول بابام را قبول نمی‌کند. مادر اصرار می‌کند که مادربزرگم پول را بگیرد، اما مادربزرگم می‌گوید «دختر عقلت نمی‌رسد. فردا به تو سرکوفت می‌زند. می‌گوید خرجی مادرت را من می‌دادم.» اما این ماجرا زیاد طول نمی‌کشد. مادرم آشتی می‌کند و همگی برمی‌گردیم خانه. بابام دست من و برادرم را می‌گیرد و می‌برد بازار. یک‌راست دکان حسین آقا خیاط. بابام هرسال برای لحاف کرسی از مش حبیب‌الله لحاف دوز پارچه می‌خرد. مقداری از همان پارچه را برای کت و شلوار من و برادرم می‌گذارد. برادرم همیشه اعتراض می‌کند و می‌گوید «من پارچه لحافی نمی‌خواهم.» اما برای من فرقی نمی‌کند. پارچه پارچه است. برادرم از موقعی که به دبیرستان می‌رود زیربار پارچه‌های مش حبیب‌الله لحاف دوز نمی‌رود. می‌گوید «همکلاسی‌هایم مسخره‌ام می‌کنند. پارچه‌اش که مرغوب نیست. حسین آقا هم که مثل جُل می‌دوزد.» مادرم هم هرچی به بابام غر می‌زند فایده‌ای ندارد. حسین آقا یک مدل بیشتر بلد نیست. کت جلو راست بلند، مدل میرزا بنویس‌های بازار. برای پروو که می‌رویم کلی می‌خندیم. توی آینه قدی و بی‌ریخت حسین آقا که نگاه می‌کنیم، برادرم می‌گوید «مثل چوپان‌ها شده‌ایم.» کُتی بی‌آستین، بلند و بی‌قواره. من می‌خندم. اما برادرم بغض می‌کند و موقع برگشتن به‌خانه می‌زند زیرگریه.



خیلی زود یاد می‌گیرم. اوایل سختم بود. مادرم تارها را روی تکه

چوبی می‌انداخت و من یکی یکی می‌گرفتم و خامه را به آن گره می‌زدم. چند روزی گذشت، تارها به راحتی توی دستم نمی‌آمدند. انگشتانم زخم و زیلی شده بودند. مخصوصاً انگشت نشانه دست راستم، که روی تارها فشار می‌آورد. شب‌ها از گوشه ناخنم خون می‌آمد. مادرم می‌گفت «پوست دست‌هایت نازک است.» حنا می‌گیرم کلفت می‌شود. آن وقت چاقو هم به انگشتانت کارگر نیست چه برسد به تار قالی.

شب که می‌شد دست‌هایم را حنا می‌گرفتم. بدجوری سوز می‌زد. اما خوشحال بودم که بالاخره گره زدن را یاد گرفته‌ام. تند تند گره می‌زدم و رج‌ها را پر می‌کردم. مادرم می‌گفت «اگر بتوانی یک جیره ببافی اول مدرسه همه چیز داری.» فکر داشتن کفش و کیف و لباس، خواب از چشم‌هایم می‌ربود و سوز دست‌هایم کمتر می‌شد، اما لحظه‌ای بعد سوز لعنتی سراغم می‌آمد. نوک انگشتانم ژق می‌زد. مادرم می‌گفت «به ناخن‌هایت نگاه نکن. چشمانت را روی هم بگذار تا خوابت ببرد.» اما هرچه چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دادم، خوابم نمی‌برد. مثل این بود که به نوک انگشتانم سوزن می‌زدند.

صبح کله سحر که می‌شد مادرم مرا بیدار می‌کرد. جیره برایم برداشته بود. تازه می‌فهمیدم ستاره به آسمان یعنی چه. مادرم می‌گفت «اگر بعد از زدن آفتاب کارت را شروع کنی جیره‌ات تا تنگ غروب می‌ماند.»

روزهای اول خیلی خیلی سخت بود. چشمانم پر از خواب بود. اما کم‌کم عادت می‌شد. تا مادرم صدا می‌زد از خواب می‌پریدم. هرشب با هول خوابم می‌برد. صبح زود قالیباف‌خانه تاریک بود. چراغ را با غرولند مش امرالله روشن می‌کردیم. می‌گفت «اسراف نکنید خدا چشم‌ها را برای کار در تاریکی خلق کرده است.» خاله قمرتاج از من و مادرم زودتر می‌آمد.

می‌گفت «سرفه‌های پیرسگ که نمی‌گذارد خواب توی چشم‌هایم برود. پشت چشم‌هایم که گرم می‌شود. سرفه‌هایم مثل دکان آهنگری شروع می‌شود، پشت سرهم. خدا هم که ازش راضی نمی‌شود. مثل کلاغ غارغار می‌کند.» شوهرش را می‌گفت. احمدآقا شوهر خاله قمرتاج بود. یکی از چشم‌هایش کور بود. عینک تیره‌ای می‌زد. قد بلندی داشت که کمی تا شده بود، مثل کمان حلاجی. قبلاً مطرب بود. اما حالا دیگر نمی‌توانست کار بکند. در خیابان‌های بالای شهر گدایی می‌کرد. آن‌طور که بابام می‌گفت، در دسته حسین جگری تنبک می‌زده است. تنبک زدنش معرکه بوده است. کمی که پیر می‌شود دیگر کسی برای کار به سراغش نمی‌آید. بابام می‌گوید «مطربی کار جوان‌ها است. باید دل و دماغ داشته باشی تا بتوانی خوب بزنی.» بعد از من و مادرم، مولود می‌آمد. مولود دختر خاله قمرتاج بود. زن آقانور پاسبان بود. بعد معصومه خانم می‌آمد. آخر همه فاطمه خانم. من و خواهرم و مادرم پیش هم می‌نشستیم.

هر رجبی که می‌بافتم شانه و قیچی‌اش را مادرم می‌کرد. مادرم می‌گفت «دست‌هایت جان ندارد شانه را محکم بکوبی. قیچی را هم بد می‌کنی. کج و کوله می‌شود. امرالله خان دعوا می‌کند.» مادرم که نبود سعی می‌کردم خودم این کار را بکنم خراب که می‌شد از ناهید خواهرم کمک می‌خواستم. ناهید می‌گفت «اگر درست کنم آب‌نبات مینو که خریدی به من می‌دهی.» از ترس کتک مادرم همیشه قبول می‌کردم.

آفتاب کم‌کم بالا می‌آمد و خودش را توی قالیباف‌خانه می‌کشید. مادرم موقع بافتن آواز می‌خواند. من خوشم می‌آمد. تندتر می‌بافتم. چاقو را از ته دل برگلوی گره‌ها می‌کوبیدم. مثل این‌که می‌خواستم بکوبم به گلوی حاج نهایندی. همه کارگرها موقع گره زدن ترانه می‌خواندند. نمی‌دانم از کجا و از کی یاد گرفته‌اند. هرکدام چیزی می‌خواندند.

مادرم همیشه یک شعر را می‌خواند که این‌طور شروع می‌شد:

- قالبیافی ازاک کرده اسیرم...

اما مولود دخترخاله قمرتاج شعر دیگری می‌خواند که خیلی قشنگ بود. جوانی به اسم ابوالقاسم سرچشمه می‌رود و عاشق دختری می‌شود به نام شهربانو.

رفتم کنار چشمه
دیدم ناز و کرشمه
گفتم اهل کجایی
گفتا اهل شیرازم

بعد پدر و مادرش را به خواستگاری دختر می‌فرستد. نامزد می‌شوند. اما چندی بعد ابوالقاسم به دست نوکرهای خان کشته می‌شود و همه عزادار می‌شوند و مادرش این شعر را می‌خواند.

پلو پختم چلو شد
آمدنت چطور شد
ابوالقاسم برارم
نور چشم انتظارم
قالی ریشه ریشه
بخت من باز همیشه
ابوالقاسم برارم
نور چشم انتظارم

مولود که می‌خواند دست نگاه می‌داشتم. گوش‌هایم را تیز می‌کردم تا بینم آخر قصه چه می‌شود. مادرم پایم را نیشگون می‌گرفت و می‌گفت «کارت را بکن ذلیل مرده»

دردم می‌گرفت اما چیزی نمی‌گفتم. حمام که می‌رفتم تمام عضلاتم سیاه و کبود بود. بچه‌ها می‌پرسیدند چی شده. می‌گفتم «جانور زده». آن وقت همگی با هم می‌گفتند «آره جانور زده، جانور دوپا.» و می‌زدند زیرخنده و من هم با آنها می‌خندیدیم.



تابستان نفس‌های آخر را می‌کشید. با مادرم به مدرسه رفتم تا اسم‌نویسی کنم. مدام گیوه‌ها از پایم بیرون می‌آمد و عقب می‌ماندم. مادرم منتظر می‌شد. نفرین می‌کرد و من می‌رسیدم. بعد دوباره راه می‌افتادیم. در مدرسه باز بود. مش قنبر فراش مدرسه روی صندلی چوبی‌اش نشسته بود. ما را که دید خندید. دندان‌های طلایی‌اش برق می‌زد. مادرم در زد و وارد دفتر شد. من کنار در ایستادم. می‌ترسیدم داخل بشوم. مادرم با آقای مدیر حرف می‌زد. می‌دانستم چه می‌گوید. مادرم مثل تعزیه‌خوان‌ها شعرهایش را از حفظ بود. «امروز این جا و فردا بازار قیامت. آقای مدیر جلوی‌تان را می‌گیرم. پدرش پول نمی‌دهد. من هم که با قالیبافی به رخت و لباس‌های‌شان بیشتر نمی‌رسم.» مادرم قربان صدقه بچه‌های آقا مدیر می‌رفت و دعای‌شان می‌کرد. من مانده بودم که بچه‌های شسته و رفته آقا مدیر با اون لباس‌های تروتمیز و تیتیش مامانی‌شان چه احتیاجی به دعا‌های مادر من دارند. اما مادرم ول‌کن نبود. همین‌طور پشت سرهم از ائمه کمک می‌گرفت و دعا می‌کرد. برای

اسم‌نویسی پول می‌خواستند. نمی‌دانستم چقدر. اما مادرم می‌گفت «بودجه‌مان نمی‌رسد که بدهیم.» آقای مدیر مرا کنار در دید. گفت «بچه بیا تو.» اجازه گرفتم و داخل شدم. آقا مدیر به مادرم گفت «بچه درس خوانی داری.»

سرم را پایین انداختم. از خجالت مثل لبو سرخ شده بودم.



قالی به حاشیه رسیده بود. مادرم می‌گفت «ماهی به دمش رسید.» مش امرالله مدام غُر می‌زد: «ای بیل تو کمرتان بخورد. تن‌های لشتان توی گل برود. دست بجنبانید و امروز تمامش کنید.»

ستاره به آسمان بود که سر کار رفتیم. باید جیره دو روز را یک‌روزه می‌بافتیم. قالیباف‌خانه حال و هوایی دیگر داشت. هرکس چیزی می‌گفت و نقشه‌اش را برای چندروز تعطیل و پول خلعتی بازگو می‌کرد. بابام قول داده بود برای خواهرم چادر بخرد. خواهرم در پوست خودش نمی‌گنجید. مولود دخترخاله قمرتارج یک‌ریز به خواهرم می‌گفت «چادر گل‌دار ریز خیلی قشنگه و گل‌هایش آگه صورتی باشه محشره.» و ناهید خواهرم تندتر گره می‌زد. و با سر حرف‌های مولود را تصدیق می‌کرد. نه ناشتایی خوردیم نه ناهار تا قالی را به آخر رساندیم.

آفتاب پر نورتر و گرم‌تر از همیشه بود. سبک شده بودم. مثل این‌که قالی با همه سنگینی‌اش روی دست‌های من بود. و حالا آمده بود پایین. احساس غریبی داشتم. مش حیدر زودتر آمده بود تا با قاطرش قالی را به حجره حاج نهاوندی ببرد. تا حجره حاج نهاوندی دنبال قالی دویدم. بقیه هم آمدند. همه برای خلعتی رفته بودیم.

از بازار مسگرها که گذشتیم صدا به صدا نمی‌رسید. با چکش‌های‌شان به جان دیگ‌های مسی افتاده بودند. دیگ را می‌چرخاندند و چکش می‌زدند. منظم و پشت سرهم. آفتاب از طاق گنبدی بازار کوچه‌ای روشن درست کرده بود. از بازار مسگرها که رد شدیم بازار لحاف‌دوزها بود. جلو هر دکانی باری پنبه بود. شاگردهای لحاف‌دوزی افتاده بودند روی تشک‌ها و دوخت می‌زدند. جلو دکان مش حبیب‌الله که رسیدم پا شُل کردم. برای جواد هم محله‌مان دست تکان دادم. جواد از من یک سال بزرگ‌تر بود. از بچگی دکان مش حبیب‌الله شاگردی کرده بود. حالا یک لحاف‌دوز درست و حسابی بود. هفته‌ای بیست تومان مزد می‌گرفت. سرفه‌ها مادرش مزدش را می‌گرفت. به جواد هم چیزی می‌داد. جواد شیرینی که می‌خرید به من هم می‌داد.

قالی را جلو حجره پهن کردند. حاجی و میرزابنویس‌هایش بیرون آمدند. حاجی به زور راه می‌رفت. همیشه فکر می‌کردم هرآن ممکن است از زور چاقی بترکد. اما نترکیده بود. درعوض میرابنویس‌هایش لاغر و مردنی و چرتی بودند. حاجی تسییح می‌چرخاند و غر می‌زد. ایراد می‌گرفت. قالی که ذرع شد، حاجی گفت «ببرید انبار.» حمال کارونسرا معطل نکرد. ما ماندیم و حاجی. حاجی چیزی به مش امرالله داد و گفت «این‌ها را رد کن.»

نمی‌دانم چقدر داد. سهم ما را به مادرم داد. تا خانه پشت سر مادرم می‌دویدم.

هوای کمی سرد شده است. اما زیرپتو گرم است. گُرک‌های زیر سیاهش

صورت‌م را می‌خورد ولی اهمیت نمی‌دهم. انگشتان زخم و زیلی شده‌ام سوز می‌زند. روغن وازلین هم خاصیت خودش را از دست داده است. انگشتانم از سرشب ژق می‌زند. مادرم دست‌هایم را چرب کرده است. اما درد دست بردار نیست. مثل مار از نوک انگشتانم وارد می‌شود، آن‌قدر می‌رود تا به مغز سرم می‌رسد و در آن‌جا مثل بادکنک می‌ترکد و مرا بی‌تاب می‌کند. اما من به ژق زدن انگشتان زخم و زیلی شده‌ام فکر نمی‌کنم.

فردا روز اول مدرسه است. من امسال کلاس پنجم می‌روم. برخلاف هر سال امسال همه چیز دارم. حاضر و آماده. کت پارسالم را مادرم شسته و یقه سفید زده است. دیگر آقای ناظم نمی‌تواند مرا با شلاق ماری بزند و بگوید «گره بز چرا یقه سفید نداری.» دفتر و مداد هم خریده‌ام. بالاتر از همه امسال دیگر با آن گیوه‌های زهوار دررفته به مدرسه نمی‌روم. دیگر بچه‌های میز اول‌نشین نمی‌توانند گیوه‌های مرا مسخره کنند تا کار به فحش و دعوا و مرافعه بکشد. از فردا نمی‌توانم مثل بقیه بچه‌ها هرچقدر که دلم خواست بدوم و کفش‌هایم بیرون نیاید. سکندری نخورم. دست‌هایم زخمی نشود. فردا صبح زود با کفش‌های نو به مدرسه می‌روم.

خوابم نمی‌برد. و هرچه به آسمان نگاه می‌کنم صبح نمی‌شود.

اعدامی‌ها

صدای بابام که در کوچه پیچید، مادرم هول برش داشت. ظرف‌های غذا را انداخت و به طرف در حیاط دوید. تازه شام خورده بودیم. مادرم بساط سفره را کنار حوض چیده بود. بابام برای وضو گرفتن به کوچه رفته بود. عادت هر شبش بود. می‌گفت «آب جوی تمیزتر از آب حوض است.» آب حوض از کثیفی سبز و کدر شده بود. سیاهی شب کدورتش را بیشتر کرده بود. آشغال‌های کف حوض معلوم نبود. مثل ماهی‌های من که با تاریک شدن هوا کف حوض چمباته می‌زدند.

خیلی از شب نگذشته بود. اما با رفتن مرغ‌ها به لانه، همسایه‌های ما هم به خانه‌هایشان می‌رفتند. شام می‌خوردند و می‌خوابیدند. در عوضش صبح کله سحر بلند می‌شدند. بابام می‌رفت سروقت میله‌های قالی درازکنی‌اش. داش احمد سروقت سطل‌های آبکشی‌اش. و مش حیدر قاطرش را بار می‌کرد تا خرت و پرت‌هایش را در دهات اطرف بفروشد. مادرم که از در حیاط بیرون رفت. من و دادشم دویدیم. خواهر بزرگم پیش خواهر کوچک‌ترم ماند. آخه از تاریکی شب خیلی می‌ترسید. اما من ترس به دلم نبود.

خانه ما کیپ فاحشه‌خانه بود. چند کوچه تودرتو که شب و روز

نداشت. غریبه‌ها کلاه‌نمدی‌ها، تنبان گشادها، کلاه مخملی‌ها، مثل شهر فرنگ. آمدن‌شان بی سروصدا بود. اما رفتن‌شان مصیبت داشت. مست می‌کردند و عربده می‌کشیدند. وای به روزی که اشتباهی سر از خانه ما درمی‌آوردند. چوب و چماق‌ها بیرون کشیده می‌شد. زن و مرد، کوچک و بزرگ، تا نعش غریبه را نمی‌انداختند ول‌کن نبودند.

من نمی‌دانستم چکار می‌کنند که مست می‌شوند. اما سرنترس پیدا می‌کردند. چاقو درمی‌آوردند و عربده می‌کشیدند. به‌هرکس هم که دل‌شان می‌است فحش می‌دادند. منم دلم می‌خواست هرچه زودتر بزرگ بشوم. مست کنم و چاقو بکشم. عربده‌کشی کنم و به‌هرکس که دلم خواست فحش بدهم مخصوصاً به حاج رضا با پسر لوس و نُرش. به‌دوچرخه کوفتی‌اش که مدام درحال تمیز کردن و پز دادنش بود. مادرم می‌گفت «این فکرها را از سرت بیرون کن. آخر و عاقبت ندارد. به درس و مشقت بچسب تا برای خودت آقا بشوی.» نمی‌دانستم آخر و عاقبت ندارد یعنی چه. اما از آقا شدن هم هیچ خوشم نمی‌آمد.

کوچه ظلمات بود. مثل این بود که به در و دیوار قبر و دوده پاشیده باشند. مخصوصاً بعد از آخرین تیر چراغ برق که نزدیک خانه ما بود. تنها خانه بعد از ما خانه اشرف زاغی بود. از آن‌جا به بعد تا دلت می‌خواست بیابان خدا بود. اشرف زاغی از خانم‌های محل بود. بابام می‌گفت «خانم خانم‌ها است.» خودش رئیس بود. کلی ریخت و پاش داشت. جز خودش پنج زن دیگر در خانه‌اش کار می‌کردند. آخ که من از سگ سیاه و پشمالوی کوتوله‌اش چقدر بدم می‌آمد. اسمش «مشکی» بود: اخمو و لج‌باز. از چشمانش آتش می‌بارید. شر بود. تا مرا می‌دید پارس می‌کرد و من اشرف خانم را صدا می‌کردم. مشکی جز به حرف اشرف

خانم به حرف هیچ دیارالبشری گوش نمی‌داد. منم هر موقعی که حواس اشرف خان پرت بود مشکی را با سنگ می‌زدم و می‌دویدم به حیاط و در را پشت سرم می‌بستم.

بابام داشت کسی را صدا می‌کرد. اما چیزی نگذشت که تاریکی بابام را بلعید. مادرم هرق در فریاد کرد بی‌فایده بود. اصلاً بابام صدای مادرم را نشنید یا اگر شنید، نشنیده گرفت. چرا؟ نمی‌دانم.

زیر تیر چراغ برق یک نفر افتاده بود. مادرم خشکش زده بود. کمی گذشت بعد مثل این که برق به تنش وصل کرده باشند، دوید. صدای داداش داداش مادرم سکوت شب را زخمی کرد. دلم هوری پایین ریخت. باورم نمی‌شد آن‌که زیر تیر چراغ برق افتاده دایی من باشد. ما هم دویدیم.

کت و شلوار سفیدش یک‌پارچه خونی بود. از پهلوی چپش خون مثل فواره بیرون می‌زد. قدی بلند و صورتی زیبا داشت. از دایی علی هم خوشگل‌تر بود، مثل پنجه آفتاب. هرچند مادرم می‌گفت «از دایی علی قشنگ‌تر تو دنیا نیست.» اما غریبه قشنگ‌تر بود. مادرم سر غریبه را روی دامنش گذاشته بود. غریبه ناله می‌کرد و از درد مثل مار به خود می‌پیچید. مادرم روسری‌اش را در پهلوی سوراخ شده غریبه فرو کرد. فایده نداشت. خون امان نمی‌داد. مادرم گفت «چادرم را بیاور.» بدو رفتم و آوردم. مادرم چادرش را محکم دور کمر غریبه بست.

در کوچه کسی نبود. خاک مرده پاشیده بودند. از آن همه خون وحشت کرده بودم. گویی کارد برگلوی گوسفند گذاشته‌اند. مادرم وحشت‌زده بود و چشمانش داشت از حلقه بیرون می‌زد. یک مرتبه شروع کردن به فریاد زدن «ای مسلمان‌ها، جوان مردم را کشتند.» خاک

کوچه را توی سرش گرفت. شیون مادرم را هیچ وقت این طوری ندیده بودم. بوی خون داشت حالم را به هم می زد.

اولین خانه‌ای که باز شد خانه طاهره کور بود. کورکور هم نبود. چون یک چشمش سالم بود. به این اسم معروف شده بود. هم‌سایه ما بود. ناصر پسرش همبازی و هم‌کلاسی من بود. همین پارسال بود که شوهرش افتاد تو چاه و مرد. حسن شوهر طاهره کور چاه‌کن بود.

بعد از ظهر بود. من توی کوچه مشغول بازی بودم. طاهره کور سروپا برهنه از خانه بیرون زد. مثل زن بچه مرده بالا و پایین می‌پرید و کمک می‌خواست «ای وای شوهرم تو چاه خفه شد... کمک... کمک...» اولین کسی که به کمک رفت آقا احمد بود، همسایه دیوار به دیوار ما. کارگر راه آهن بود. تازه از سرکار برگشته بود. هنوز دستمال غذايش دستش بود. طناب به کمر بست و پایین رفت. هرچه منتظر شدیم بالا نیامد. همسایه‌ها جمع شده بودند. طاهره کور به هوش می‌آمد و از هوش می‌رفت. خبر به عزیزخانم رسید، زن آقا احمد. چه محشری برپا شد. ظهر عاشورا بود. عزیز خانم با ناخن تمام پوست صورتش را کند. سربرهنه شد. تمام موهایش را کند. مثل گوسفند سربریده روی زمین غلت می‌زد.

تمام اهل محل جمع شده بودند. چاه مثل گوری دهان باز کرده بود و منتظر بود. به نظرم دیوی می‌آمد، گرسنه و سیری‌ناپذیر. بابام از راه رسید. جمعیت را شکافت. مادرم شیون کشید. بابام را به صدویست و چهار پیغمبر و چهارده معصوم قسم داد که وارد چاه نشود. اما بابام زیربار نرفت. دستمالش را در سرکه فرو برد و جلو دهانش بست. طناب را به کمرش بست و پایین رفت. از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم. با خودم

می‌گفتم «نکنند بابام هم مثل بابای ناصر و محمد پایین برود و دیگر بالا نیاید. آن وقت من هم مثل آن دو یتیم بشوم.» تا بابام برگردد نفس کسی درنیامد. چاه مثل عزرائیل به همه دهن کجی می‌کرد و هیچ کس جرأت جیک زدن نداشت.

بابام برگشت. گفت «خدا رحمت‌شان کند.» شیون جمعیت به هوا رفت. طاهره کور به نزد مادرم که آمد همه چیز عوض شد. صدای «ای هوار مسلمان‌ها، جوان مردم را کشتن» مثل توپ تو محل پیچید. در خانه‌ها یکی‌یکی باز می‌شد و فانوس به دست بیرون می‌آمدند.

خیلی طول نکشید تا مش سیف‌الله درشکه‌چی محل، اسب‌هایش را به درشکه بست. صدای زنگوله اسب‌ها وصله ناجوری به تن شب بود. حال و حوصله سربه سر گذاشتن با اسب‌های مش سیف‌الله را نداشتم. حتی دلم هم نمی‌خواست پشت درشکه مش سیف‌الله سوار بشوم و دزدکی سواری بخورم. نه این‌که از شلاق مش سیف‌الله بترسم. درد که داشت. چند باری نوش جان کرده بودم. دل و دماغ نداشتم. حال آدم‌های خواب‌زده را داشتم.

مادرم با کمک طاهره کور غریبه را به داخل درشکه برد. غریبه تکان سختی خورد و از حرکت ایستاد. مادرم گوشت صورتش را کند و گفت «ای خدا تمام کرد.» اما مش سیف‌الله مهلت نداد. شلاقش را در هوا چرخاند و بر پشت اسب‌ها فرود آورد. اسب‌ها درشکه را از جا کنند. سوار شدم. به مرده‌شورخانه که رسیدیم. چشم‌هایم را بستم. همیشه به‌نزدیکی مرده‌شورخانه که می‌رسیدیم پا می‌گذاشتم به فرار. زهره آنرا نداشتم که به در بزرگ چوبیش نگاه کنم.

بیمارستان نزدیکی‌های مرده‌شورخانه بود، خیلی نزدیک. در بیمارستان

با زنجیری آهنی قفل بود. مادرم و طاهره کور دست به گوش‌شان گذاشته بودند و فریاد می‌کشیدند، به نوبت. صدای طاهره کور وحشت شب را بیشتر می‌کرد. جرأت نمی‌کردم به درشکه برگردم. جسد خون‌آلود غریبه قسمت عقب درشکه بود.

خیلی گذشت تا نگهبان آمد. شاید به‌نظر من خیلی آمد. خواب‌آلود و غرولندکنان، فحش می‌داد. پدرسوخته‌هایش را شنیدم. اما به‌روی خودم نیاوردم. رو به مادرم کرد و گفت «صبح بیایید. حالا که دکتر نیست.» می‌خواست برگردد که صدای جیغ طاهره کور بنددل نگهبان را پاره کرد «ای خولی، ای حارث. جوان مردم دارد جان می‌دهد. دربا باز نمی‌کنی. می‌گذاریمش پشت در و می‌رویم. خونش گردن تو و آن دکتر قمارباز پدرسوخته.» معطل نمی‌کند. با مادرم دست و پای غریبه را می‌گیرند و می‌گذارند پشت در بیمارستان.

نگهبان با دلخوری در را باز می‌کند. دستپاچه می‌شود. چند نفری را صدا می‌زند. با روپوش‌های سفید بلند و کلاه‌های زشت سفید روی سرشان می‌آیند. آخ که من چقدر از بیمارستان با دکترها و پرستارهای بداخلاقش بدم می‌آید. مخصوصاً از روپوش‌های سفید و بلندشان که با کلاه و دهن‌بند مثل عزرائیل می‌شوند. بی‌دلیل نیست هرکه را به بیمارستان می‌برند مرده‌اش را بیرون می‌آورند. برای همین است که اسم بیمارستان را کشتارگاه گذاشته‌اند.

به محل که رسیدیم جمعیت زیادی جمع شده بود. تازه رجبی پاسبان با دوچرخه فکسنی‌اش آمده بود. رجبی پست محل بود. اما هیچ وقت سرپُستش نبود. هر شب خانه یکی از خانم‌ها پلاس بود. به محض آمدن رئیس کلانتری به محل، بابام رجبی را خبر می‌کرد. رجبی فوراً از گرد

راه می‌رسید و می‌گفت «قربان درحال گشت‌زنی بودم. سوت‌تان را که شنیدم، آمدم.» می‌دانستم دروغ می‌گوید. با خود می‌گفتم «اون جای بابای دروغ‌گو. تو که همیشه خانۀ ملک خانم خوابیده‌ای.»

صدای پای بابام از دل تاریکی جمعیت را به خود آورد. نفس‌زنان و سراسیمه بود. رنگش پریده و نی‌نی چشم‌هایش ریز و گونه‌هایش برجسته‌تر شده بود. همه دور بابام جمع شدند. می‌خواستند بفهمند چه اتفاقی افتاده است. بابام شروع کردن به تعریف کردن «برای وضو گرفتن به لب جوی آب آمده بودم که از نزدیک خانه اشرف زاغی صدای ناله‌ای آمد. نگاه کردم. دو نفر بودند. یکی روی سینه دیگری نشسته بود. نزدیک رفتم. عبدالله بود. با چاقو نشسته بود روی سینه یک غریبه. صدا زدم، عبدالله چکار می‌کنی؟ عبدالله برخاست و زد به بیابان. دنبالش کردم. اما در تاریکی گم شد.»

عبدالله چند روزی بیشتر نبود که از سربازی برگشته بود. مرخصی آمده بود. قدی بلند و بازوهای پیچ در پیچ داشت. چشم‌هایش سیاه و درشت بود. صورتی پر و دل‌نشین داشت. دم قهوه‌خانه می‌ایستاد و از دوران خدمتش حرف می‌زد.

شب‌ها وسط ترنا بازی در قهوه‌خانه غزل می‌خواند. صدایش گرم و نفسش گیرا بود. بابا می‌گفت «شش دانگ صدا دارد، اما چگونه با چاقو روی سینه غریبه سردرآورده بود چیزی بود که عقل من قد نمی‌داد. بابام به همراه رجبی پاسبان راهی کلانتری شدند. بابام که رفت، سروکله هرمز برادر عبدالله پیدا شد. هرمز برادر بزرگ عبدالله بود. وقتی شنید عبدالله آدم کشته، اعتراض کرد «مثل سگ دارید دروغ می‌گویید. تا همین الان عبدالله پیش من بود. خیالاتی شده‌اید. همه‌تان را می‌گوییم.»

طاهره کور پرید وسط معرکه «خودم دیدم عبدالله دنبال غریبه می‌دوید.»
 هرمز جوش آورد «تو به هر جای نابدترت خندیدی. غول یک چشم. بهتره
 درت را بگذاری. روز روزش چشم و چال درست و حسابی نداشتی. حالا
 که شب تار است.» طاهره کور چاک دهانش را کشید «من درم را گذاشتم.
 تو درت را بگذار که بوی زهرماری که خوردی حال آدم را به هم می‌زند،
 پسر یک دست. از اون بابات که دزدی کرد یک دستش را قطع کردند.
 این هم از داداش نامردت که جوان مردم را که مثل رخس بود فرش
 زمین کرد. تازه مگر من تنها دیدم. مش صالح هم دیده.»

هرمز ماند که چه بگوید. طاهره کور را می‌شد از میدان بدر کرد اما
 بابام را نه. این جا بود که زد به سیم آخر «کشته که کشته. ناز شستش.
 اگر لازم شود باز هم می‌کشد. بگذارید از همین الان یک چیز را خوب تو
 گوش‌های صاحب‌مرده‌تان فرو کنم. پشت سر عبدالله پنج تا برادر
 ایستاده‌اند، یکی از یکی شمرتر. اگر یک مو از سر عبدالله کم بشود خاک
 خانه‌تان را به توبره می‌کشیم.»

چشم‌های هرمزداشت از حدقه بیرون می‌زد. کمی تلوتلو خورد.
 دست به دیوار گرفت. من میان جمعیت خودم را پنهان کردم. نمی‌خواستم
 چشم هرمزبه من بیفتد.

نزدیکی‌های صبح بود که بابام از کلانتری برگشت. پشت سرش
 مأمورین شهربانی آمدند. سروان ملک با چوب قانونش مرتب به کف
 دست خودش می‌زد. یک‌جا بند نبود. مدام بالا و پایین می‌رفت. دنبال
 عبدالله بودند، اما پیدایش نکرده بودند. سروان ملک به بابام می‌گفت
 «قضیه خیلی جدیه. باید تا ظهر نشده پیدایش کنیم از مرکز خواستند.
 مقتول از اقوام شهبانو است. خود ملکه با رئیس شهربانی صحبت کرده.»

بابام فکری کرد. رو کرد به سروان ملک و گفت «جناب سروان فکر کنم بدانم کجا است.» چشمان سروان ملک برقی زد. راه افتادند. بابام جلو و مأمورین شهربانی دنبالش، تا خانه لطف‌الله عرق‌فروش. لطف‌الله دایی عبدالله بود، چاق و تپل مثل خیک. سرطاسش اندازه یک دیگ بود که روی بدنش سنگینی می‌رد. در خانه لطف‌الله بسته بود. به یک چشم به هم زدن بابام سر دیوار بود. پایین پرید. صدای افتادنش آمد. لحظه‌ای بعد در را باز کرد. همه ریختند تو. از سروصدای مأمورین شهربانی لطف‌الله سراسیمه و هراسان از اتاقش بیرون زد. چشمش که به مأموریت افتاد گفت «دایی جان، خودتان را بی خود خسته نکنید. دایی دیگه عرق قاچاق درست نمی‌کنه.» صدایش دو رگه و کلفت بود. اما بابام گفت «دایی صحبت عرق قاچاق نیست. دنبال عبدالله هستند.» لطف‌الله گفت «به حضرت عباس این جا نیست. حالا دایی بگو ببینم چکار کرده؟»

سروان ملک جلو رفت. با چوب قانون محکم کوبید بر سر لطف‌الله. جای چوب قانون باد کرد و بالا آمد. خون توی چشم‌های لطف‌الله دوید. سروان ملک گفت «مرتیکه قرمساق اگه این جا نیست، بگو ببینم کدام گوریه.» لطف‌الله گفت «به ناموسم نمی‌دانم. به درجات قسم نمی‌دانم.» چشم بابام به قالی لوله شده کنار شبستان افتاد. دوید و با لگد به کمر قالی کوبید. قالی مثل درختی که با تبر از ریشه بزنی افتاد. ناله‌ای بلند شد. مأمورین به طرف قالی دودیدند. عبدالله وسط قالی پنهان شده بود. رنگ به صورت نداشت. مثل جنازه بود. مهلتش ندادند. مثل حلاج‌ها که پنبه می‌زنند با باتوم افتادند به جان عبدالله. دست‌بند زدن د و کشان‌کشان عبدالله را بردند. سروان ملک برگشت به طرف لطف‌الله. «مرتیکه پفیوز به درجه من قسم می‌خوری.» و با چوب قانون خواباند توی سرش.

«بلایی به سرت بیاورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند.» بعد رو کرد به مأمورین و گت «این پدرسوخته را هم بیاورید.»

ظهر بود. آفتاب آن قدر پایین آمده بود که داشت صغیر و کبیر را کباب می‌کرد. به نظرم رسید در جهنم باز شده است. آتش می‌بارید. بابام که برگشت، کلافه بود. داشت با خودش حرف می‌زد، زیرلبی. مادرم سرقالی نرفته بود. می‌گفت: هول کرده و دست و دلش به‌کار نمی‌رود. هرچی آب طلا هم خورده بود، حالش جا نیامده بود. ناهار حاضری داشتیم، آب‌دوغ تلیت. من که اصلاً دوست نداشتم. اگر آب‌دوغ را با غذای دیگری می‌خوردیم خوب بود. اما تنها دوست نداشتم. مادرم بادیه مسی آب‌دوغ را وسط سفره گذاشت و نان خشک را داخل بادیه ریخت. از زور گرسنگی چند قاشق خوردم. اما بابام دست توی سفره نبرد. مادرم گفت «لب باز کن مرد. ما را که نصف جان کردی. بگو بینم چی شده؟» بابام گفت «حسابی افتادیم تو دردسر. غریبه از اقوام شهبانو است. خاک این کوچه را به‌توبره می‌کشن. حالا خدایی بود که عبدالله را گرفتند. پسر بخت برگشته همان اول کار به‌همه چیز اعتراف کرد. مادرم پرسید: به چی اعتراف کرد؟» بابام گفت «به‌بدبختی‌اش. سرشب با عباس اوس ولی، اکبر بلبل، حسن آتقی می‌روند عرق خوری. برمی‌گردن دم دکه جگرکی آزادان قدرت چیزی بخورند. دو تا جوان که گویا راه‌شان را گم کرده بودند به دکه جگرکی می‌رسند. پا شُل می‌کنند. نگاهی به آزادان و مشتری‌هایش می‌کنند. گویا می‌خندند. آزادان قدرت ولدزنا می‌گوید: به تو خندیدن عبدالله. عبدالله

برمی‌گردد و می‌گوید: به‌هرجای ناب‌تر مادرشان بخندند. دست می‌کند و به‌کار جگرکی و راه می‌گیرد دنبال آن دو. یکی به‌چپ فرار می‌کند و یکی به‌راست. جوان بخت برگشته به‌طرف خانه اشرف زاعی می‌رود. مشکی سگ‌نگهبان خانه اشرف جلو پایش درمی‌آید. جوان از ترس، پا از پا برنمی‌دارد. عبدالله سر می‌رسد و گلاویز می‌شوند. وقتی من برای وضو گرفتن از حیاط بیرون آمدم کارازکار گذشته بود. ای کاش یک دقیقه زودتر بیرون رفته بودم.» بابام سکوت می‌کند و نفس می‌گیرد. و دوباره ادامه می‌دهد. «نمی‌دانم چرا حرف توده‌ان عبدالله می‌گذاشتند.» مادرم می‌پرسد «چطوری؟» بابام می‌گوید «عبدالله را که به‌کلانتری بردیم. همه آن‌جا بودند، رئیس شهربانی، دادستان و فرماندار. دادستان وقتی عبدالله را دست‌بند زده و سروکله شکسته دید صدایش بالا رفت: «کدام پدرسوخته بی‌پدر و مادری این جوان را به‌این روز انداخته. مگه شهر هرته. مگه قانون وجود نداره. چرا به‌خاطر یک امر جزئی دست‌بند زدید. زود دستش را باز کنید. به‌اجازه چه مقامی او را زده‌اید.» دادستان به‌عبدالله تعارف کرد بنشیند. دستور چای داد. دادستان گفت: «جوان ناراحت نباش. مجروح حالش خوبه. همین الان در بیمارستان بستری است. یک زخم جزئی برداشته. تازه تورا که سگ‌ها نگرفته بود. حتماً کاری کرده که مستحق این تنبیه بوده است.» عبدالله خوشحال شد. کمی به‌خودش آمد: «بله بله قربان. درست می‌فرمایید. به‌من خندید. هر دوی‌شان. من هم مجبور شدم برای حفظ حرمت در محل تنبیه‌شان کنم.» دادستان رو کرد به‌رئیس شهربانی و گفت «نگفتم جناب رئیس. تقصیر از آن‌ها بوده نه از عبدالله.» بعد رو کرد به‌عبدالله و گفت: «حالا با خیال راحت، کل جریان را برای من و جناب رئیس و آقای فرماندار تعریف کن.» عبدالله داشت می‌گفت: عصری رفته بودیم عرق‌خوری که دادستان توی حرفش دوید: «مست که

نبودی.» عبدالله ماند که چه بگوید. فکری بود. دادستان حرف تو دهانش گذاشت. «معلومه که مست نبودی. نهایت یک پیک هم خورده باشی. آدمی مثل تو که بروبازوی رستم را دارد که با لبی تر کردن مست نمی‌شود.» عبدالله گفت: «آره مست نبودم. و ادامه داد. دو نفر بودند. جلوی دکه آژدان قدرت که رسیدند، ایستادند. نگاهی کردند و زدند زیرخنده. آژدان گفت: عبدالله به تو خندیدند. به من برخورد. دنبال‌شان کردم. ترسیدند و پا گذاشتند به فرار. یکی از آن‌ها رفت طرف خانه اشرف زاغی. مشکی سگ اشرف جلویش درآمد. به او رسیدم. گلاویز شدم. تقصیر خودش بود. من هم یک نوک چاقو بهش زدم.» دادستان نگاهی به رئیس شهرانی و فرماندار کرد که بند دل من پاره شد. و به عبدالله گفت: «خوب بیا پایین این صورت جلسه را امضاء کن تا زودتر قال قضیه کنده بشود. شما هم بروید به زندگی‌تان برسید.» اما دادستان دروغ می‌گفت. جسد درپزشک قانونی بود. من خودم با رجبی پاسبان را در سردخانه دیدم. بابام نفس عمیقی کشید و گفت «خدا به خیر بگذراند.»



نزدیک غروب بود. آسمان رنگ خون داشت، قرمز قرمز. به نظرم رسید چاقو به‌گردن آفتاب گذاشته‌اند و این خون آفتاب است که به‌همه‌جا پاشیده است. دست مثل خون آن غریبه که یک آن از جلو چشمم کنار نمی‌رفت.

سروکله پاسبان‌ها که پیدا شد راه افتادم. حتماً خبری شده بود. یک‌راست به طرف دکه آژدان قدرت رفتند. آژدان قدرت مشغول باد زدن کباب‌ها بود. تا چشمش به مأمورین افتاد رنگ چهره‌اش عوض شد. اول

قرمز و بعد سفید، مثل مرده‌ها. تا به خودش آمد دست‌بند را به دست‌هایش زده بودند. اعتراض کرد. استوار گفت «آژدان سروصدا نکن. جناب سروان تو ماشین نشسته، هر حرفی داری آن‌جا بزن.» راه افتادند. تا به جیب شهربانی رسیدند سروان ملک پیاده شد. چوب قانونش دستش بود. آژدان قدرت گفت «جناب سروان مرا به چه خاطر بازداشت کرده‌اید؟ جنس‌هایم خراب می‌شود. مشتری پای بساط است.» دست سروان ملک بالا رفت و پایین آمد، یکی، دوتا، سه تا، آژدان قدرت به زمین نشست و سرش را با دست گرفت. سروان ملک گفت «مرتکبه بی‌همه چیز قرمساق، با کارد بساط تو آدم کشته شده است. محرک قتل بوده‌ای. حالا طلبکاری چرا بازداشتت کرده‌اند. چو تو آستین‌ات می‌کنم. باید بروی اون پایین آب خنک بخوری.»

آژدان قدرت را که بردند. مأمورین شهربانی شروع کردند به گشتن محله. دنبال کاردی بودند که با آن غریبه کشته شده بود. تمام خرابه‌های اطراف را گشتند. پشت‌بام‌ها و سوراخ سنبه‌ها را. بی‌فایده بود. مثل یک تکه یخ، آب شده بود و به زمین رفته بود. این‌قدر گشتند که دیگر چشم چشم را نمی‌دید.

آسمان سیاه و ظلمات بود. هوا سنگین و دل‌مرده بود. دلم می‌خواست توی حوض بروم همان‌جا کنار ماهی‌هایم بخوابم.



صبح کله سحر دوباره سروکله مأمورین شهربانی پیدا شد. اول از همه فرستادند دنبال بابابم. من هم رفتم. سروان ملک سوار جیب شهربانی در محل گشت می‌زد. پاسبان‌ها ریختند توی دکان نانوايي. همه

جا را گشتند. مدام از خودم می‌پرسیدم «دکان نانوائی چرا؟» رنگ بابام پریده بود. گوشه چشم‌هایش قی کرده بود. اما چیزی پیدا نکردند. دست خالی بیرون آمدند. سروان ملک به بابام گفت «عبدالله می‌گوید بعد از فرار دوباره برگشتم به سرویراب. کارد را پشت انبار آرد نانوائی انداختم و رفتم خانه دایی‌ام. به نظر من این‌جا بعیده. قاتل سعی می‌کند در اولین فرصت از دست آلت قتل خلاص بشود. باید در بیابان انداخته باشد.» بابام گفت «جناب سروان تمام سوراخ سنبه‌های اطراف را بلدم. چاه قنات هم این طرف‌ها زیاده. بعید نیست در چاه انداخته باشد.»

جست‌وجو از خانه اشرف زاغی شروع شد. بعد تا چشم کار می‌کرد بیابان بود. کمی که رفتیم به چاه‌ها رسیدیم. ترسیدم نزدیک بشوم. پاسبان‌ها با ترس و لرز نزدیک می‌شدند. نور چراغ قوه‌های بزرگ را می‌انداختند توی چاه. بعد سنگ می‌انداختند تا عمق چاه را بفهمند. چاه‌ها این قدر عمیق بود که صدای به زمین رسیدن سنگ به گوش نمی‌رسید. با خودم می‌گفتم «حالا کارد توی یکی از این چاه‌ها باشد. چه بدبختی باید از این چاه پایین برود و کارد را بیرون بیاورد.» خیلی دل و جرات می‌خواست.

ظهر شده بود. روده بزرگ‌هام داشت روده کوچکه‌ام را می‌خورد. پاسبان‌ها با بی‌میلی می‌گشتند. حسابی خسته شده بودند. آفتاب هم که دمار از روزگار همه درآورده بود. سروان ملک به داد همه رسید. گفت «برای امروز کافیه. دنباله تجسس فردا.» برگشتیم. آب‌گوشت حاضر بود. بابام به سروان ملک گفت «جناب سروان کلبه درویشی ما قابل شما را ندارد. اما یک لقمه نان و پنیر در آن پیدا می‌شود، راه دورتان را نزدیک کنید، ما خوشحال می‌شویم.» چقدر خوب شد که سروان ملک قبول نکرد. مگر می‌شد یک قشون را سیر کرد. من که از گرسنگی می‌مردم.

آب‌گوشت را تلیت کرده بودیم که بابام برخاست. فکری بود کمی تأمل کرد. داشت با خودش حرف می‌زد. از خانه زد بیرون. پشت سرش دویدم. مادرم هر چقدر گفت نرو غذا سرد می‌شود و از دهان می‌افتد، گوش ندادم.

شاطر تازه از کار دست کشیده بود. تا بابام را دید رنگ به رنگ شد. بابام گفت «خدا قوت شاطر.» شاطر خیلی شُل جواب داد، قربان شما. شاطر مشغول شمردن پول بود. یک کوه پول خرد و اسکناس جلوش بود. بابام گفت «عمو شاطر می‌دانی عبدالله اعتراف کرده کارد را پشت انبار آرد دکان شما اندخته است.» شاطر گفت «از کجا بدانم.» رنگ بابام پریده بود. می‌دانستم عصبانی شده است. بابام گفت «می‌دانی اگر کارد را کسی پنهان کرده باشد جرمش چییه.» چشمان شاطر از ترس باز شده بود. مثل چشم‌های گربه‌ام هوشنگ خان که در تاریکی گشاد می‌شد. ترسیدم که بزند بیرون. بابام کمی خستگی در کرد. عصبانی بود. درحالی که در چشم‌های شاطر نگاه می‌کرد، ادامه داد: «شرکت در قتل، حداقل ده سال زندانی دارد.» شاطر گفت «مشدی این حرف‌ها را چرا برای من می‌زنی. من که از کارد خبری ندارم.» و با دست روی خرده‌های نان زد و گفت «به این نمک مرتضی علی من خبری از کارد ندارم.» بابام از کوره درفت و گفت «شاطر به زن و بچه‌هایت رحم کن. مأمورین کار را گیر نیآورده‌اند. اگر فردا پیدا نکنند سروقت تو می‌آیند و می‌کشدند زیر اخیه.» صدای شاطر هم بالا رفت، دست‌هایش می‌لرزید: «طلا که از خودش پاکه چه منتش به خاکه. می‌برن که می‌برن. مگر تا حالا از کف دست کسی هم توانسته‌اند مویی بکنند. اعدام که نمی‌کنند.»

بابام عصبانیتش را خورد. صدایش را پایین آورد و گفت «ببین عمو

شاطر.» بگذار دست و حسابی روشن کنم، فقط به خاطر همسایگی. فردا نگوئی مشدی به من نگفت. این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. آدمی که کشته شده از فامیل‌های شهبانو است. شوخی که نیست. زن شاهه. دارند پرونده‌سازی می‌کنند. به روح رسول‌الله قسم شاطر باور کن. عبدالله را می‌فرستن بالای چوبه دار. دست بردار نیستن. «بابام دیگه هیچی نگفت. سکوت بدی حاکم شد که مثل خوره مرا می‌خورد. بابام بلند شد. بعد با پا خطی روی زمین دکان نانوائی کشید و گفت «این خط، این نشان. خود دانی.» بابام روی زمین علام ضرب کشید. خنده‌ام گرفت. بابام سواد نداشت اما علامت ضرب را بلد بود.

از نانوائی بیرون رفته بودیم که شاطر صدا زد «مشدی.» شُل و بی‌رمق. دست‌هایش می‌لرزید. می‌خواست سیگاری روشن کند، نمی‌توانست. بابام کم‌کش کرد. چند پک محکمی به سیگار زد. دود سیاه و غلیظی از دهانش بیرون داد. ترسیدم دل و روده شاطر آتش گرفته باشد. از این فکر خنده‌ام گرفت.

بابام گفت «عمو شاطر حرف بزن، وقت تنگه.» شاطر آب دهانش را قورت داد و گفت «صبح زود آمدم دکان. تنور را روشن کردم تا گرم شود. رفتم پشت انبار آرد. کارد خونین آن‌جا افتاده بود. تعجب کردم. کارد را شناختم. کارد آژدان قدرت بود. گفتم، عصر که آژدان آمد کاردش را می‌دهم. اما بعد که جریان قتل را فهمیدم، ترسیدم. نمی‌دانستم چکار کنم. بردم کارد را شستم و در انبار آرد پنهان کردم. عصر که مأمورین شهربانی آمدن و دکان را گشتند جرأت نکردم چیزی بگویم.» بابام با دستپاچگی به شاطر گفت «حالا هم خیلی دیر نشده. ای‌که کارد را خودت ببری یا مأمورین جای کارد را از دهانت بیرون بکشند تومنی هفت صنار فرق می‌کند. بلند شو با هم برویم کلانتری.»

رفتن بابام با شاطر به کلانتری همان و دوباره آمدن مأمورین شهربانی به محل همان. کارد را وسط آردهای نانویی پیدا کردند. شاطر درکلانتری ماندنی شد. بابام می‌گفت «به او مشارکت در جرم زده‌اند. اما چون خودش اقرار کرده است دادستان گفت تخفیف می‌دهند.»

مدت زیادی نگذشت که عبدالله و آژدان قدرت و شاطر را به تهران بردند. بابام می‌گفت «کار بیخ پیدا کرده است. خدا به جوانی عبدالله و زن و بچه شاطر و آژدان رحم کند.»

من و برادرم بیرون زیاد آفتابی نمی‌شدیم. مادرم این‌طوری می‌خواست. می‌ترسید برادران عبدالله به خاطر شهادت بابام بلایی سر من و برادرم بیاورند. البته بابام تنها شاهد ماجرا نبود. طاهره کور هم شهادت داده بود. این‌طور که بابام می‌گفت «منتظر کسی بوده است، که می‌بیند عبدالله دنبال غریبه‌ای می‌دود. مجبور می‌شود درخانه‌اش را ببندد. از ترس این‌که مبادا وارد خانه او شوند.»

طاهره کور منتظر عبدالعلی پاسبان بوده است. بعد از مرگ شوهرش با عبدالعلی پاسبان سرسری داشت. این حرف‌ها را مادرم می‌گفت. و من نمی‌دانستم سرسری داشتن یعنی چه. اما طاهره کور شاهد اصلی ماجرا نبود. این را چند ماه بعد بعدالله از رادیو گفت.

عصر بود. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. تاریکی مردم را کیش داده بود به‌طرف قهوه‌خانه. رفته بودم قهوه‌خانه دنبال بابام. درقهوه‌خانه جای سوزن انداختن نبود. استکان‌ها پر و خالی می‌شد. رادیو روشن بود. اما کسی گوشش بدهکار صدای رادیو نبود. صدای به خوردن دری آهنین از رادیو بلند شد. دلم هوری پایین ریخت. گوینده رادیو گفت «این‌جا زندان قصر است.» مثل این‌که خاک مرده در قهوه‌خانه پاشیده باشند.

ناگهان پچیچه‌ها قطع شد. «نام: عبدالله... محکومیت: اعدام: گوش‌ها همه تیز شدند. اکبر قهوه‌چی استکان به دست ماتش برده بود. استکان‌های چای همه نیمه‌کاره بود. قناری‌های قهوه‌خانه هم لال شده بودند. گویی آن‌ها هم می‌دانستند باید گوش بدهند.

رنگ به صورت بابام نبود. باورم نمی‌شد که عبدالله دارد از رادیو حرف می‌زند. صدایش اصلاً تغییر نکرده بود. با خودم گفتم «یعنی این همان عبدالله که چند ماه پیش بردنش تهران، خودخودشه.» عبدالله بود و داشت جریان قتل را موبه مو تعریف می‌کرد. به اسم بابام که رسید مثل این‌که قهوه‌خانه را کوبیدند سرمن. عبدالله به اعدام محکوم شده بود. خودش گفت. بعد از عبدالله، آژدان قدرت صحبت کرد. دنبالش شاطر. آژدان قدرت ده سال گرفته بود و شاطر یک سال. به دو رفتم خانه. مادرم که شنید، گفت «خدا بخیر بگذراند.»

از آن روزبه بعد مادرم آرام و قرار نداشت. دلواپس من و برادرم بود. خواهرم که زیاد از خانه بیرون نمی‌آمد. برادران عبدالله را کارد می‌زدی خون‌شان در نمی‌آمد. از چشم‌های‌شان آتش می‌بارید. بیشتر از همه بابام را مقصر می‌دانستند. اگر بابام شهادت نمی‌داد. طاهره کور جرأت شهادت دادن نداشت.

مادرم مدام دنبال ما بود. تا یک دقیقه دیر می‌کردیم فوری به کوچه می‌آمد. ما را که می‌دید آرام می‌شد. آن‌وقت خدا روز بد ندهد. تا می‌خوردیم من و برادرم را کتک می‌زد و می‌گفت «ذلیل مرده‌ها، مگر نگفتم به کوچه نروید.» شب هم که می‌شد به بابام غر می‌زد و می‌گفت «بیا از این محل برویم.» اما گوش بابام بدهکار این حرف‌ها نبود. بابام می‌گفت «کجا برویم. با کدام پول. با کدام خانه.»

چیزی نگذشت که خبر آوردن عبدالله به شهر در تمام محله پیچید. محل در تب و تاب عجیبی بود. انتظار غریبی موج می‌زد. رفت و آمد در کوچه کمتر شده بود. جوان‌ها سرگذر کمتر می‌ایستادند و در قهوه‌خانه کمتر آفتابی می‌شدند. اگر هم می‌آمدند، حرفی نمی‌زدند. سلام و چای و خداحافظ. مثل این بود که محل طلسم شده بود.

بابام تا پاسی از شب بیدار می‌نشست. خوابش نمی‌برد. قدم می‌زد و با خودش چیزهایی می‌گفت.

محله در انتظار می‌سوخت. کاسه صبر همه لبریز شده بود که خبری مثل برق و باد در همه جا پیچید. عبدالله را سحر دار می‌زدند. بابام آرام و قرار نداشت. مادرم مضطرب بود. می‌ترسید من و برادرم برای تماشا برویم. می‌گفت «برادران عبدالله اگر امشب شما را ببینند مطمئناً بلایی سرتان می‌آورند. تا شب هفتش تمام نشده از خانه حق بیرون رفتن ندارید.»

آخرین شب تابستان بود. هوا بفهمی نفهمی سرد شده بود. من و برادرم زودتر از هر شب رفتیم پشت‌بام. خوابم نمی‌برد. برادرم پرسید «بیداری.» گفتم «آره.» پرسید «تو هم می‌خواهی مراسم اعدام را تماشا کنی.» گفتم «آره.» گفت «بلند شو برویم.»

پشت‌بام به پشت‌بام رفتیم تا به کوچه رسیدیم. از دیوار مثل گربه پایین پریدیم. و شروع کردیم به دویدن. محل اعدام میدان ارک بود. تا خانه ما راه زیادی نبود، چند کوچه. جمعیت مثل سیل از چهار طرف شهر سرازیر شده بود. وسط میدان چوبه داری سر بلند کرده بود، بلند بلند، چند برابر قد یک آدم بزرگ، با گردنی کشیده و خم شده به طرف جلو، مثل غول بیابان. همان‌هایی که شب‌ها مش امرالله تعریف می‌کرد، در بیابان‌ها در کمین روستاییان می‌نشیند و هر چه قدر فرار می‌کنند باز

سایه غول بیابان از آن‌ها جلوتر است. طنابی هم از آن آویزان بود، چنبر زده مثل مار عینکی، با یک چارچوبه درست زیر طناب.

مردم به طرف چوبه دار هجوم می‌آوردند. و پاسبان‌ها با باتوم آن‌ها را عقب می‌رانند. جلو جمعیت برادران عبدالله ایستاده بودند، آشفته و پریشان. نگاه‌شان مات چوبه دار بود. جیب شهربانی که آمد همه‌ی غریبی در جمعیت افتاد. مردم خودبه‌خود راه باز کردند. عبدالله با دست‌های بسته از جیب پیاده شد. قیافه‌اش کمی تغییر کرده بود. موهای شقیقه‌هایش به‌سفیدی می‌زد، مثل بابام. اما بازوهایش هم‌چنان سستبر بود. آرام بود. نگاهش را درمیان جمعیت رها کرد. مثل کفترهای محمد نصرالله. چرخ زد و چرخ زد و در وسط، روی چارپایه نشست. نگهبان عبدالله را به‌طرف جلو هل داد. عبدالله نگاهش را از چوبه دار برید. پشت سرش رئیس کلانتری آمد. بعد دکتر و آمبولانس آمدند. دکتر عبدالله را معاینه کرد. نفهمیدم چرا. به‌حال آن‌ها چه فرق می‌کرد. عبدالله سالم باشد یا بیمار. مگر نه این‌که تا چند لحظه‌ی دیگر او را دار می‌زدند. اما دکتر کارش را دقیق انجام داد. عبدالله با رئیس کلانتری صحبتی کرد. دست‌های عبدالله را باز کردند. به آرامی به طرف چوبه دار رفت. پاسبان‌ها عقب کشیدند. نگران و مضطرب بودند. عبدالله بالای چارپایه رفت. جریان واقعه را تعریف کرد. بعد غزلی خواند. همان غزلی که شب‌های ترنا بازی می‌خواند.

همه شب نهاده‌ام سر

چو سگان بر آستانت

چو رقیب گر نیاید به بهانه جدایی

سوز غریبی داشت. تا رسید به این جا:

به کدام مکتب است این
 به کدام مذهب است این
 که کشند عاشقی را
 که تو عاشقم چرایی

شیون جمعیت به هوا رفت. روز عاشورا بود. همه به سر و سینه خود می‌زدند. گریه‌ام گرفته بود. به برادرم نگاه کردم. چشم‌هایش پراز اشک بود. غزل که تمام شد. پاسبان‌ها دویدند. دستش را از عقب بستند و بعد چشمانش را. حلقه طناب را به گردنش انداختند. سکوت و هم‌آوری برجمی ت چنبره زد. جمعیت ناگهان سنگ شدند. مثل مرده‌های قبرستان، مثل قصه‌ها. احساس کردم نفسم به راحتی بالا نمی‌آید. از ترس خفگی زهره‌ام داشت آب می‌شد. یکی از پاسبان‌ها لگد محکمی به چارپایه زد. چارپایه به طرفی پرت شد. زیر پای عبدالله خالی شد. عبدالله رها شد. تقلا می‌کرد. سعی کرد خودش را آن‌قدر بکشد تا پایش به زمین برسد. نرسید. رعشه‌ای تمام بدنش را گرفت. دوباره تلاش کرد. این‌قدر خودش را کشید که خشک شد. و از تقلا باز ایستاد. مثل این‌که فهمیده بود فایده‌ای ندارد. خودش را رها کرد. ناله‌ای کرد و خاموش شد.

مردم همین‌طوری پول می‌ریختند. اطراف چوبه دار پراز پول شده بود. عبدالله که از تقلا کردن ایستاد. جمعیت کمی به عقب رفت. و دریک چشم به هم زدن از هم پاشید. همه درخم کوچه پس‌کوچه‌ها گم شدند. من و برادرم مثل باد می‌دویدیم. من مدام دستی را برشانه‌هایم

احساس می‌کردم. حسابی وحشت کرده بودم. به کوچه خودمان رسیدیم. چراغ همه تیرها روشن بود. بعد از کشته شدن غریبه به تمام تیرهای چراغ برق، لامپ‌های نو بسته بودند. بی‌اختیار، چشمم به طرف تیر چراغ برق پایین خانه‌مان افتاد. همان‌جایی که عبدالله روی سینه غریبه نشسته بود. سایه‌هایی دررفت و آمد بودند. ترسیدم. خودم را محکم به برادرم چسباندم. از تیر چراغ برق بالا رفتیم و خودمان را به پشت‌بام رساندیم. اما خواب‌مان نمی‌برد. داشت سپیده می‌زد. بابام لب حوض داشت وضو می‌گرفت. از آن شب به بعد دیگر برای وضو گرفتن از خانه خارج نمی‌شد. مادرم آتش را در آتش‌گردان می‌چرخاند تا سماور را روشن کند. آنی فکر عبدالله از مغزم خارج نمی‌شد. مدام از برادرم می‌پرسیدم «وقتی طناب را به گردنش انداختند چه حالی داشت. بعد چی. دردش آمد. نیامد. کی پایین آوردنش؟»

صدای قوقولی خروس نازنین خانم مرا به خود آورد. صبح شده بود. چقدر صبح خوب بود. از برادرم می‌پرسم «چرا آدم‌ها را در شب می‌کشند.» و برادرم می‌گوید «نمی‌دانم. شاید چون کشتن مثل شب زشت است.»

خداحافظ ویراب

در محله ما کسی نیست که داش احمد را نشناسد، با آن دو سطل بزرگ آب کشی و دو چشم کورش. مادرم می گوید «در بچگی زن پدرش او را کور کرده است.» اما بابام چیزی دیگری می گوید: «در کودکی مریض و از بی دوا و دکتری کور می شود.»

از زمانی که من یادم می آید، شغل داش احمد آب کشی است. آب اکثر اهالی محل را او تأمین می کند. پیش از اذان صبح به ویراب می رود و اول از همه آب نانویی را می آورد، بعد نوبت به خانه ها می رسد. آنهایی هم که دست شان به دهان شان نمی رسد مجبورند بچه های شان را راهی ویراب کنند، مثل خود ما.

ویراب از خانه ما فاصله زیادی ندارد، با دهانه ای آجری که دست من به بالایش نمی رسد. پهنایش بیشتر از شش قدم بزرگ من است. دیواری در پشت دارد که کمی قوز می کند. و بعد تمام می شود، مثل آدم های قوزی. به هانه ویراب که می رسیم نسیم خنکی به صورت مان می خورد. باید کمی بایستیم تا چشم مان به تاریکی عادت کند. آن وقت سالنه سالنه پاهای مان را روی پله ها می گذاریم، پله هایی سنگی، خیس و لزج و نامطمئن. آنهایی که برای اولین بار برای آب آوردن به ویراب می آیند حسابی

ترس برشان می‌دارد. از ترس افتادن، دست‌های‌شان را به دیواره سنگی و نمناک ویراب می‌گیرند و ترسان و لرزان پایین می‌روند. حدود ده پله‌ای که پایین می‌رویم، لامپی کم‌سو در محفظه‌ای از توری فلزی است که نور بی‌رمق خود را به دیواره‌های نمود ویراب می‌پاشد. در این‌جا پله پهن‌تر و وسیع‌تر می‌شود. می‌ایستیم. نفس تازه می‌کنیم و به‌طرف پایین راه می‌افتیم. تا محل برداشتن آب حدود بیست پله‌ای دیگر باقی است.

در انتهای پله‌ها در کنج راست دیوار یک لامپ دیگر هست که بفهمی نفهمی محوطه را روشن می‌کند. اما تا آن‌جا چشم‌مان به تاریکی عادت کرده است. تنها برای اطمینان خاطر خوب است. آدم تنها که باشد ترس برش می‌دارد. عبور بی‌وقفه آب به همه‌جا آدمیان می‌ماند. به نظر می‌رسد کسی از کوره بالایی حرف می‌زند. مثل صدا زدن کسی از راه دور. چند باری من از ترس سطل آبم را انداخته و فرار کرده‌ام. بابام می‌گوید، خیال برم داشته است. به همین خاطر، همیشه جلوی ویراب منتظر می‌شوم تا کسی بیاید و همراه او پایین بروم.

سطل را که در آب روان قنات می‌زنم سرمایش به زیر پوستم نفوذ می‌کند. کیف می‌کنم. سرما مثل مورچه از پوست بدنم بالا می‌رود تا به مغز سرم می‌رسد. سطل‌ها که پر می‌شود راه می‌افتم به طرف بالا. سطل‌های پرآب سنگین‌اند. چند باری نفس تازه می‌کنم تا به بالا می‌رسم. کار هررزه من و دوستانم مسابقه بالا آمدن از پله‌ها شده است. هرکس که زورش بیشتر است و نفس بیشتری دارد برنده می‌شود.

داش احمد صبح زود با دو سطل بزرگش از خانه بیرون می‌آید. سطل‌هایش مخصوص به خود او است. پرآب که می‌شود در محله کسی مرد بلند کردن آن نیست. همیشه حلب‌های بزرگ روغن نباتی را می‌گیرد

و می‌دهد استاد یحیی تا برایش دسته درست کند. سطل‌هایش تو محله تک‌تک است.

با این‌که چشم‌هایش جایی را نمی‌بیند. محله را مثل کف دست می‌شناسد. بابام راست می‌گوید که داش احمد بو می‌کشید و هرکجا که دلش بخواهد می‌رود.

داش احمد آرام آرام به طرف ویراب راه می‌افتد. گاهی زیرلب آوازی می‌خواند و با خود حرف‌هایی می‌زند. پیراهن نخ‌نمای چارخانه‌ای می‌پوشد که همیشه جلو آن برآمده است. این برآمدگی رادیوی ترانزیستوری است که همیشه همراهش هست.

آن‌هایی که برای اولین بار داش احمد را در ویراب می‌بینند دست درداخل پیراهن چارخانه‌اش می‌برد و با چیزی بازی می‌کند و ناگهان گوش‌هایش تیز می‌شود و گونه‌هایش می‌لرزد، جا می‌خورند. فکر می‌کنند داش احمد جنی شده است. اما همان موقع داش احمد روی موج یکی از ایستگاه‌ها بود.

داش احمد همسایه ما است. در شبستان کنار قالیبافخانه زندگی می‌کند. از خانه بدون رادیوی ترانزیستوری‌اش بیرون نمی‌آید. رادیو که همراهش باشد دیگر تنها نیست. روی همه ایستگاه‌ها می‌رود. دقیقاً می‌داند که کدام ایستگاه کجا است و چه ساعت‌هایی برنامه دارد.

به ویراب که می‌رسد نفس راحتی می‌کشد. ویراب قلمرو حکومت او است. تنها جایی است که نه تنها خود را از دیگران کمتر نمی‌بیند، بلکه از همه سرتر است. در ویراب دیگر ترسی از تصادف با گاری و درشکه ندارد. آن‌قدر در ویراب راحت است که من همیشه خیال می‌کنم در تاریکی که چشم‌های ما کور می‌شود. چشمان او همه‌جا را می‌بیند.

چند پله‌ای می‌رود، می‌ایستد، دستی در پیراهن چارخانه‌اش می‌کند. کمی با موج رادیو ور می‌رود تا به ایستگاهی می‌رسد که موسیقی پخش می‌کند، موج را تنظیم می‌کند، پارازیت رادیو را می‌گیرد و راه می‌افتد و شروع می‌کند پا به پای رادیو خواندن.

داش احمد و بابام دوستان قدیمی هستند. بابام می‌گوید «وقتی ما آمدیم سر ویراب، همسایه ما گرگ‌ها و سگ‌ها بودند. کسی حاضر نبود در این محله زندگی کند. داش احمد که آمد خیلی خوشحال شدیم. از تنهایی درآمده بودیم. هم‌دمی برایمان پیدا شده بود.»

داش احمد با بابام انس و اُفتی دارد. جانش را به بابام مدیون است. خودش این‌طور تعریف می‌کند: در یکی از روزهای سرد زمستان که برف تا کمرکش کوچه بالا آمده بود، اگر پدرم نرسیده بود گرگی او را از هم دریده بود. همیشه به این‌جا که می‌رسد صورتش گل می‌اندازد. دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید: صالح چنان با چماق به سر گرگ کوبید، که تا یک ساعت گرگ ناله می‌کرد.

من با این‌که بارها جریان حمله گرگ را شنیده‌ام. اما هربار که داش احمد به خانه ما می‌آید، اصرار می‌کنم جریان را دوباره تعریف کند، و داش احمد هربار شاخ و برگ بیشتری به قصه‌اش می‌دهد و من بیشتر خوشم می‌آید.

موهای جلو سر داش احمد ریخته است. اما شقیقه و پشت سرش را موهای مجعد و خرمایی پوشانده است. صورتش آفتاب سوخته، به رنگ مس است. گونه‌هایش کمی فرو رفته است. صورتش را همیشه با تیغ اصلاح می‌کند، و من از این‌که دست به صورتش بکشم خوشم می‌آید. نی‌نی چشمانش خاکستری است. در مجموع قیافه‌اش به دل می‌نشیند.



عصر بود که از خانه بیرون زدم. سایه دیوارها قد کشیده بودند. مش تراب چوپان با هی‌اش کوچه را از جا برداشته بود. بعبع بره‌ها و زنگ زنگوله بزغاله‌ها در کوچه طنینی خوش ایجاد کرده بود. بوی تند پشگل گوسفندها در کوچه پیچیده بود. آمدن مش تراب و گوسفندهایش برای همه به معنی پایان روز بود.

چیزی نگذشت که سروکله محمد سیرابی پیدا شد، با چارپایه و پریموسش. چند تلمبه‌ای زد و چراغ را روشن کرد. چراغ پریموس محمد سیرابی صدای زنبور می‌دهد. من از ویز ویزش خوشم می‌آید. چراغ که گرم می‌شود دیگ بزرگ سیراب و شیردان را روی آن می‌گذارد. محمد سیرابی بچه پنجم خانواده است. جز سیراب فروشی کار دیگری بلد نیست. خودش همیشه این را می‌گوید. تا بساط سیراب را برپا کند، شروع می‌کند به تعریف کردن از خدمت سربازی‌اش.

هفت سال است که خدمت می‌کند. یک ماه می‌رود. فرار می‌کند. تا بیایند دستگیرش کنند. به محض این که از زندان بیرون می‌آید. دوباره فرار می‌کند. یک بار پرسیدم «محمد، چرا فرار می‌کنی، اذیتت می‌کنند؟» درحالی که با صدای بلند می‌خندید گفت «نه بابا، ارتش کویته. ظهر پلو. شب پلو.» می‌پرسم: «پس چی؟» خنده‌اش می‌ماسد و می‌گوید: «نمی‌دانم. چیزی دارد که من نمی‌توانم تحمل کنم. از دیوارهای بلندش بدم می‌آید.» من مشتری هرروزه محمد سیرابی هستم. بخار دیگر که بلند می‌شود می‌گوید: «بکشم.» می‌گوییم: «بکش.» یک قران را از جیب پیراهن درمی‌آورم و می‌دهم. محمد می‌گوید: «انشالله که دستت سبک باشد.»

سیرابی‌ها روی دست‌مان باد نکنند.» و مثل هر روز می‌گوید: «دشت کردیم از آدم حلال‌زاده، لعنت برهر چی آدم حرام‌زاده است.»

سیرابی داغ داغ است. اما محمد با دست‌هایش از دیگ بیرون می‌آورد و پاره پاره می‌کند. دستش آخ هم نمی‌گوید. پوست دست‌هایش از پوست خر عمو حسین گچی هم کلفت‌تر است. می‌پرسم: «دانش محمد دستت نمی‌سوزد.» بادی به غبغب‌اش می‌اندازد و می‌گوید: «محمد سیرابی و این حرف‌ها. اختیار دارید.»

سیراب را که می‌ریزد. می‌گویم: «دانش محمد، جگر.» نگاه چپ چپی می‌کند. و یک تکه جگر هم می‌دهد. خیلی دوست دارم. بیشتر از همه این‌ها شیردان کیف می‌دهد. اما پولم به شیردان نمی‌رسد. شیردان خیلی گران است.

به زودی داش احمد هم می‌آید. سطل‌هایش را کنار دیوار می‌گذارد. کنار دیگ چمباته می‌زند و می‌گوید: «محمد، پنج قران بکش، جگر یادت نرود، آب هم حسابی بریز.»

محمد سیرابی با خنده دورگه و کلفتش می‌گوید: «چشم داش احمد.

سیرابی بهت بدهم که انگشتانت را هم بخوری.»

سیرابی هنوز تمام نشده است که محمد سیرابی می‌پرسد: «تازه چه خبر داش احمد.» و داش احمد اول از همه از کارش می‌گوید: «محمد امروز یک دلو از محله‌های بالا افتاده بود توی چاه. اول خودشان چند کوره‌ای پایین رفته بودند، ترس برشان داشته بود. برگشتند. به من گفتند. گفتم چرا خودتان نمی‌روید. یکی از آن‌ها که رفته بود می‌گفت آدم خیالاتی می‌شود. مثل این که کسی دارد صدایش می‌کند. صدای شُرْشُر آب اون پای‌ین یک جور دیگه است، مثل صدای جن و پری‌ها است. قبول

کردم و رفتم. چند کوره‌ای پایین رفتم. هیچی پیدا نکردم. نمی‌خواستم دست خالی برگردم. خوبیت نداشت. باز هم رفتم. به‌جایی رسیدم که دیگر نمی‌شد دولا دولا هم رفت. خیلی خیلی تنگ بود. روی شکم خوابیدم. فشار آب زیاد بود.»

داش احمد مکثی می‌کند. مثل این است که دارد خستگی از تن به‌در می‌کند، و یا ترس‌هایش رامی‌ریزد. بقیه آب سیرابی را سرمی‌کشد. محمد سیرابی ماتش برده است. مو به‌تن من سیخ می‌شود. محمد درحالی‌که مشغول پاره کردن سیرابی است می‌گوید: «خب بعد چی شد داش احمد؟»
داش احمد ادامه می‌دهد: «از تنگه رد شدم، زور آب کمتر شد. یک سیم توری آن‌جا بود. دلو آن‌جا گیر کرده بود. دلو را برداشتم. توی این فکر بودم که چطوری برگردم. رفتم پایین‌تر. به یک حلقه چاه رسیدم. دلو را بستم کمر و خودم را بالا کشیدم. به سرچاه که رسیدم، کارگران حاج اقتصاد درحیاط مشغول کار بودند. مراکه دیدند ترسیدند. گفتند بایسم‌الله. این دیگه چه جور مخلوقیه. یکی گفت نکنه جن چاه باشد. گفتم چی دارید می‌گویید، جن چیه. منم احمد آب‌کش.»

صحبت داش احمد گل می‌اندازد. سرمحمد سیرابی خیلی خیلی شلوغ می‌شود. کم‌کم صحبت به کبوترها و قناری‌ها و سهره‌ها می‌رسد. اکبر بی‌بی فاطمه حسابی پکر است. دو تا از کبوترانش را بچه‌های عالم بیابانی گرفته‌اند. عالم بیابانی خانه‌اش خیلی پایین‌تر از خانه ما است. اطراف خانه‌اش دیوارالبشری زندگی نمی‌کند. به‌همین خاطر اسمش را گذاشته‌اند بیابانی. کارش پختن نان برای اهالی کوچه است.

اکبر از زاغ دم سفیدش طوری تعریف می‌کند که گویی از بچه‌اش دارد حرف می‌زند: «لامصب دو ساعت یک نفس می‌پرید، آخ نمی‌گفت. آن‌قدر اوج می‌گرفت که از چشم می‌افتاد. مثل یک نقطه سیاه درآسمان می‌شد.»

واسطه فرستاده بود که کبوترانش را به هر قیمتی شده است، بگیرند. اما قدرت پسر بزرگه عالم بیابانی پیغام داده است که اگر صد تومان هم بدهد محال است، زاغ دم سفید و زیربال قهوه‌ای اکبر را پس بدهد. هر دوی شان را قیچی کرده است. اکبر که این خبر را می‌شنود آه از نهادش بلند می‌شود. به ارواح باباش قسم می‌خورد که تمام کبوتران پسر عالم بیابانی را بکشد.

اکبر در حال قسم خوردن است که عموولی هم از گرد راه می‌رسد. عموولی در راه آهن کار می‌کند. آن‌طور که خودش می‌گوید، شغلش خیلی مهم است، سوزن بان است. کافی است یک لحظه غفلت کند قطار از خط خارج شود. عموولی قبل از آن‌که به خانه‌اش برود سری به بساط محمد سیرابی می‌زند.

عموولی اکبر را نصیحت می‌کند که بچگی نکند و کار دست خودش ندهد. اکبر در حالی که بغض گلوش را گرفته می‌گوید: «عمو آخه زاغ دم سفیدم را قیچی کرده. به ارواح بابام اگر این کار را کرده باشد سعله‌اش را از بیخ و بن می‌کنم.»

عموولی می‌گوید: «مگه بچه‌ای پسر. قدرت بیست ساله کبوتربازه. مگه دلش می‌آد زاغ دم سفید تورا قیچی کنه. می‌گیرمش. دندان روی جگر بگذار.»

اهالی محل کم‌کم به خانه‌های خود می‌روند. هوا به تاریکی می‌زند. هادی پسر علی خروس از راه می‌رسد. پای چشمش سیاه و کبود شده است. پدر علی قناری فروش است. به همین علت به علی خروس معروف است. از هادی می‌پرسم: «پای چشمت چی شده؟» با دلخوری می‌گوید: «گره چشم بابام را دور دیده رفته بالای قفس، قناری‌های همه رفته‌اند تو

لک. بابام نزدیک بود مرا بکشد. زورش به گربه که نمی‌رسد، دق‌دلی‌اش را سر من خالی می‌کند.»

پریموس محمد سیرابی رفته‌رفته بی‌نفس‌تر می‌شود. دیگ سیرابی خالی می‌شود. و در کوچه جز تک و توکی نمی‌ماند.

با داش احمد به خانه می‌رویم. مادرم بساط چای را جلو اتاقمان برپا کرده است. پدرم مشغول قند شکستن است. داش احمد سطل‌هایش را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و با صدای بلند معصومه را صدا می‌کند. معصومه خانم زن داش احمد در حال بافتن قالی است. بلند می‌شود و از قالیباف‌خانه بیرون می‌آید. گُرک‌های قالی را در حیاط می‌تکاند. موهایش درهم ریخته و پریشان است. سال به سال موهایش شانه نمی‌زند. پیراهن بلند خال‌خالی‌اش از زور چرکی به سیاهی می‌زند. معصومه خانم روی زغال نفت می‌ریزد و کبریت می‌زند. در سماور آب می‌ریزد و منتظر سرخ شدن زغال‌ها می‌شود. مادرم چای می‌ریزد و می‌گوید: «ببر برای داش احمد.» داش احمد نی‌اش را از سر رف برمی‌دارد و کنار دراتاق می‌نشیند، و می‌زند. خیلی دقت می‌کنم بینم دست‌هایش را چگونه روی سوارخ‌ها حرکت می‌دهد. کار خیلی خیلی مشکلی است. من حتی نمی‌توانم صدایش را دریاورم. داش احمد می‌گوید: «برای نی زدن باید نفس قوی داشته باشی.» من حالا خیلی کوچکم. بزرگ که شدم، نفسم که مثل داش احمد شد می‌خواهم یک نی‌زن درست حسابی بشوم.

داش احمد که می‌زند لب بالایی‌اش می‌پرد. گونه‌هایش گلگون می‌شود. توی محل رودست داش احمد نی‌زن نیست. کمی می‌زند. نفسی تازه می‌کند و شروع به خواندن می‌کند. نمی‌دانم چرا هر وقت می‌خواند من غصه‌ام می‌گیرد. همیشه هم یک شعر را می‌خواند:

کزاو گرم است بازار محبت	دلی دیرم خریدار محبت
زیود محنت و تار محبت	لباسی بافتم بر قامت دل
که هرچه دیده بیند دل کند یاد	زدست دیده و دل هردو فریاد
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد	بسازم خنجری نیش زپولاد
از او پرسم که این چونست و آن چون	اگر دستم رسد بر چرخ گردون
یکی را قرص جو آغشته در خون	یکی را داده‌ای صدگونه نعمت

صدایش آرام و دلنشین در گوش خانه‌ها می‌نشیند. همه سکوت می‌کنند. مادرم می‌گوید: «خیلی با سوز می‌خواند.» مادرم مرا صدا می‌زند. داش احمد می‌گوید: محمود جان برو شامت را بخور. «من با بی میلی بلند می‌شوم و می‌روم.» زیرچشمی داش احمد را نگاه می‌کنم. داش احمد قفس قناری‌اش را برمی‌دارد و به حیاط می‌آورد و آویزان می‌کند به میخ بزرگی که به دیوار کوبیده است. می‌نشیند و شروع می‌کند با رادیوی ترانزیستوری‌اش ور رفتن. داش احمد دشمن گربه‌ها است. همیشه خواب و بیدار است. می‌گوید: «اگه چشم قناری به گربه بیفتد لال می‌شود.» کمی شام می‌خورم. و به رختخوابم می‌روم. مادرم جایم را کنار حوض انداخته است. کمی غلت می‌زنم. ستاره‌ها را یک یک می‌شمارم. می‌خواهم بینم کم شده‌اند یا نه. اگر کم شده باشند حتماً کسی مرده است. مادرم می‌گوید، هر آدمی یک ستاره دارد. خیلی دوست دارم ستاره داش احمد را پیدا کنم. بعد دست ببرم و برش دارم دو تیکه‌اش بکنم و بگذارم جای چشم‌های کورش. این قدر می‌گردم تا فرشته خواب بیاید و چشم‌هایم را ببندد.



صدای خروس نازنین خانم، همسایه‌مان که در گوش کوچی می‌پیچد مادرم مرا از خواب بیدار می‌کند. کلی دردم به این خروس بی‌محل نفرین می‌کنم. با خودم می‌گویم. چی می‌شد این خروس نازنین خانم نبود. من هم تا وقتی که دلم می‌خواست می‌خوایدم. آخ که چه کیفی داشت. آفتاب هنوز زنده است. خورشید خانم خودش هم خواب مانده است. هواخنک است. بفهمی نفهمی سردم می‌شود. بابام سرحوض درحال وضو گرفتن است. مدام الله‌اکبر الله‌اکبر می‌گوید. چشم‌هایم هنوز پراز خواب است. به مادرم می‌گویم: «مادر هنوز فرشته بیداری چشم‌های مرا باز نکرده است. بگذار بخوابم.» می‌گوید: «برو سرحوض صورتت را بشور. فرشته همین الان از راه می‌رسد.»

داش احمد سطل‌هایش را برداشته و درحال بیرون رفتن از خانه است. بابام با صدای بلند مشغول نماز خواندن است. مادرم با آتش سرخ‌کن، آتش را دورسرش تاب می‌دهد. از هر طرف جرقه‌های آتش بیرون می‌پرند. دای‌ره‌ای سرخ درآسمان درست می‌شود، چقدر زیبا است. مشغول تماش کردن مادرم هستم که بابام نمازش تمام می‌شود و می‌گوید: محمود بلند شو تا چای درست شود میله‌ها را بیاور. باید هرچه زودتر قالی را دراز کنیم. با دلخوری و خواب‌آلودگی برمی‌خیزم و به‌سر وقت میله‌ها می‌روم. مش حیدر قاطر را آب و جو می‌دهد. اسباب و اثاثیه‌اش را بیرون آورده است تا بار قاطر کند. مش حیدر دردهات اطراف خرده‌ریز می‌فروشد. صدای شانه کوبیدن فاطمه خانم زن مش حیدر از قالیباف‌خانه بلند شده است. به آسمان نگاه می‌کنم، چند ابر سیاه درآسمان سرگردانند. ستاره ناهید هنوز در آسمان است. نگاهش می‌کنم.

پشت یکی از ابرها پنهان می‌شود. مثل ناهید خواهرم وقتی که با هم قایم باشک بازی می‌کنیم ناهید نیز مثل ستاره هم‌اسمش خجالتی است. به محض این که کسی به خانه ما می‌آید از خجالت فرار می‌کند و در گوشه‌ای پنهان می‌شود. تا کلاس ششم درس خوانده است. اما بابام دیگر اجازه نداد به درسش ادامه بدهد. با این که همیشه شاگرد ممتاز بود. بابام می‌گوید: «دستمان تنگ است. گذشته از آن خوبیت هم ندارد دختر زیاد درس بخواند. سر به هوا می‌شود.» ناهید در ابتدا مدتی با گریه سرقالی می‌رفت. اما کم‌کم عادت کرد. دیگر حرفی نزد. بابام هم قول داد برایش یک انگشتر طلا بخرد. اما نمی‌دانم چرا همیشه می‌گوید: «قالی بعد.» مادرم ناهید را از خواب بیدار می‌کند، تا سرقالی برود. سماور قُلُّقُل می‌کند. مادرم چای را دم می‌کند و من میله‌ها را می‌آورم، سنگین‌اند. مجبورم یکی یکی بیاورم. اما پتک را زورم نمی‌رسد. بابام می‌گوید: «باید مرد بشوی تا بتوانی پتک را بلند کنی.» رادیو برنامه صبحگاهی‌اش را پخش می‌کند. شیر خدا به ورزشکاران صبح بخیر می‌گوید. من از صدای طبلش خیلی خوشم می‌آید. می‌خواهم هرچه زودتر بزرگ بشوم تا بتوانم به زورخانه بروم و با صدای طبل مرشد ورزش کنم. بابام میله‌ها رابه زمین می‌کوبد. سه میله با فاصله‌های مشخص از هم دو تا به فاصله نیم متر، و سومی چند متر دورتر، و شروع می‌کند به بستن نخ‌ها به دور این سه میله. بابام می‌گوید: «بپر صبحانه‌ات را بخور. تا من کمی کار کنم. بعد بیا جای من، تا من صبحانه بخورم.»

مادرم می‌گوید: «زودتر نان و چای‌تان را بخورید. امروز هزار کار دارم.» نان بیات را سق می‌زنم. خیلی خشک است. سعی می‌کنم به زور چای

شیرین آن را پایین بدهم. پایین نمی‌رود. چند لقمه‌ای می‌خورم و می‌روم سروقت قالی دراز کردن.

آفتاب تا نیمه‌های حیاط آمده است که کار قالی تمام می‌شود. مادرم سرقالی است. خواهرم در بغلش یک‌سره وق می‌زند. تعجب می‌کنم که چطور با این همه گریه از نفس نمی‌افتد. امروز فاطمه خانم زن مش حیدر روضه دارد. فاطمه خانم حیاط را آب و جارو و سماور را روشن می‌کند، و مرا به گرفتن صندلی برای نشستن آقای روضه‌خوان می‌فرستد. درمحله ما تنها آقای ابوالحسنی صندلی دارد. آقای ابوالحسنی کارمند راه‌آهن است. باید فرد خیلی خیلی مهمی باشد. من این را از کراوات زدنش فهمیده‌ام. درمحله ما کسی کراوات نمی‌زند. هرکس هم که بزند مسخره می‌کنند. به کراوات افسار تمدن می‌گویند. و من نمی‌دانم افسار تمدن چیست.

فاطمه خانم سروقت همسایه‌ها می‌رود. و یکی یکی آن‌ها را خبر می‌کند. همه همسایه‌ها هنوز نیامده‌اند که سروکله آقا پیدا می‌شود. آقا قاطرش را کنار در حیاط می‌بندد. زن‌ها رو می‌گیرند. آقا یاالله یاالله‌کنان وارد می‌شود. مادرم سرقای است و خواهرم هنوز گریه می‌کند.

زن‌ها همه چشم به دهان آقا دوخته‌اند. آقا سرفه‌ای می‌کند. فاطمه خانم یک لیوان آب خدمت آقا می‌برد. نوش جان می‌کند. چیزهایی به عربی می‌گوید. من نمی‌فهمم. به «ابوالقاسم محمد» که می‌رسد همه صلوات می‌فرستند. من هم می‌فرستم.

آقا قد بلند و کشیده‌ای دارد. ریش تُتک و بلندی تمام صورتش را پوشانده است. فاطمه خانم می‌گوید: قیافه آقا مثل معصومین است. صاحب کرامات است. کفش‌هایش جلو پایش جفت می‌شود. من هرچقدر به مغزم فشار می‌آورم تا بفهمم کرامات چیست عقلم به جایی

قد نمی‌دهد. آقا کمی حرف می‌زند. من از صحبت‌هایش سردر نمی‌آورم. بعد شروع می‌کند به خواندن:

- همان روزی که قبرم می‌کنند تنگ
به بالینم نهند خشت و گل و سنگ
نه دست دارم که با موران ستیزم
نه پا دارم که از قبرم گریزم

مو به تنم سیخ می‌شود. آدم در جایی تنگ و تاریک با یک لشگر مور و ملخ چکار می‌کند. آخ که چه دردی دارد. تازه، آدم هم نتواند فرار کند. من که از مردن و قبر اصلاً خوشم نمی‌آید. شیون زن‌ها به آسمان می‌رود. آن‌چنان به سر و سینه می‌کوبد که ترس برم می‌دارد. آقا همین طور می‌خواند، تا می‌رسد به کربلا، سر ظهر، روز عاشورا، و زبان حال زینب

- آی... حسین گم شده‌ام. ای رودم ای رود
نه حال خم شدن ای رودم ای رود

آخ که چه گریه‌ای از زن‌ها می‌گیرد. فاطمه خانم می‌گوید تو روضه‌خوان‌ها رودست «آقا» پیدا نمی‌شود. گریه‌ای که این از مردم می‌گیرد امکان ندارد کس دیگری بتواند بگیرد. فاطمه خانم راست می‌گوید، چه گریه‌ای می‌گیرد. اما درست موقعی که زن‌ها دارند خودشان را می‌کشند دست ننگه می‌دارد. دعایی می‌خواند و برای اهل مجلس و صاحب روضه طلب آمرزش می‌کند. مثل آبی برآتش، گریه و زاری زن‌ها را خاموش می‌کند. آقا بلند می‌شود و راه می‌افتد. فاطمه خانم به دنبالش

با سکه‌های یک تومانی دربشقاب تا دم در می‌رود. آقا که می‌رود همه زن‌ها به سرکارشان برمی‌گردند. دوباره صدای کوبیدن شانه از قالیباف‌خانه بلند می‌شود. خواهرم هم‌چنان گریه می‌کند که دلم می‌سوزد، از مادرم می‌گیرم و درحیاط می‌گردانمش. این قدر می‌گردانم که هر دو خسته می‌شویم. آفتاب حالا درست وسط آسمان آمده است و یک‌راست به وسط سر من می‌تابد.

مادرم با صدای پای بابام از بافتن قالی دست می‌کشد. بابام میله‌ها را به کنار دیوار می‌گذارد و لب حوض می‌رود. چند تلمبه‌ای می‌زند و مشت مشت آب به سر و کله‌اش می‌پاشد. مادرم فوت محکمی به سماور می‌کند. در سماور آب می‌ریزد و چند تکه زغال در دودکش سماور می‌اندازد. هنوز فاطمه خانم زن مش حیدر، ناهید خواهرم، معصومه زن داش احمد سرقالی هستند. در حیاط ناگهان باز می‌شود و محکم به دیوار می‌خورد بابام رو برمی‌گرداند. مادرم هول می‌کند، داش احمد است. خیلی عجله دارد. رنگ از صورتش پریده است. قیافه‌اش از سفیدی مثل گچ شده است. همین طور که می‌آید بابام را صدا می‌کند. در صدایش لرزش عجیبی وجود دارد. هیچ وقت داش احمد را این‌طور ندیده‌ام. «صالح... صالح... کجایی؟» بابام جوابش را می‌دهد. «این‌جایم احمد، چی شده، هول برت داشته است؟» احمد خودش را به بابام می‌رساند. دست‌های بابام را می‌گیرد. «کاری بکن صالح.» بابام می‌پرسد: «چی شده احمد. حرف بزن. ما را که نصف جان کردی.» داش احمد می‌گوید: «دارن در ویراب را می‌بندند. دارن دیوار جلویش می‌کشند.»

بابام آهی می‌کشد و می‌گوید «چند روزی است که حرفش تو دهان خلق‌الله بود. فکر نمی‌کردم به این زودی دست به کار بشوند.» صدای بابام

می‌لرزد. داش احمد التماس کنان می‌گوید: «تورا خدا نگذار ببندند. کاری بکن. حق و حسابی بده، ریشی گرو بگذار. هر چی بخواهند می‌دهم.» صدای بابام بالا می‌گیرد. «چی داری می‌گویی احمد. پای دولت درکاره. تصمیمِ حُر سرسپور که نیست. پنج تومان بگذاریم گوشهٔ دستش.» داش احمد با اعتراض می‌گوید: «دولت دیگه چه صیغه‌ایه. این دولت تا حالا کجا بود که ما ازش خبری نداشتیم. دولت چه به بستن ویراب. دولت که کارش بردین نان مردم نیست.»

بابام می‌گوید: «احمد سعی کن بفهمی. دولت دارد کارهایی می‌کند. صحبت جمع کردن درشکه‌ها است. می‌گویند باید ماشین جای درشکه را بگیرد. ویراب که جای خود دارد. می‌گویند آب باید با لوله بیاید. این آب بهداشتی نیست.»

داش احمد می‌گوید: «گور پدر بهداشت هم کردن. بهداشت دیگه کیه، که حالا مدعی ما شده. اگه دستم به این بهداشت برسه می‌دانم چه بلایی سرش بیاورم.» داش احمد می‌پرسد: «حالا میشه کاری کرد یا نه؟ چه کار کنم صالح؟»

بابام می‌گوید: «هیچی دنبال کار دیگری باش. نان که فقط توی آب‌کشی نیست.» حرف بابام تمام نشده که داش احمد بلند می‌شود و راه می‌افتد. من هم دنبالش می‌روم. دستش را می‌گیرم و هر دو به طرف ویراب می‌رویم.

در کوچه قیامت کبری است. جای سوزن انداختن نیست. از همه‌جا آمده‌اند تا بستن ویراب را با چشم خودشان ببینند. باور کردنی نیست. مأمورین شهرداری آمده‌اند. پاسبان‌ها مردم را با باتوم متفرق می‌کنند. یک آقای کراواتی به کارگراها دستوراتی می‌دهد. آجر و گل همه آماده شده است. داش احمد جلو می‌رود. اعتراض می‌کند. مرد کراواتی می‌گوید:

«آقا جان، این آب بهداشتی نیست، پر از میکروب است. بچه‌های تان کور و کچل می‌شوند، بای‌د بسته شود.» عده‌ای خوشحالند. عده‌ای ناباورانه نگاه می‌کنند. عده‌ای بی تفاوت سر تکان می‌دهند.

داش احمد می‌گوید: «پس اگر قرار است در ویراب را ببندید. بگذارید من بروم تو بعد ببندید.» و سعی می‌کند خودش را به ویراب برساند. مأمورین مانع می‌شوند. هلش می‌دهند. و از در ویراب دورش می‌کنند. و کارگران به دستور آقا کراواتی شروع به چیدن آجرها می‌کنند. در یک چشم به هم زدن در ویراب بسته می‌شود. من باورم نمی‌شود. پس آب از کجا بیاوریم. خُر سرسپور می‌گوید: «سرگذر بعدی یک فشاری گذاشته‌ایم. هر کس آب می‌خواهد به آن جا برود.» مردم متفرق می‌شوند. سطل‌های داش احمد کنار در ویراب افتاده است. داش احمد می‌گوید: «محمود جان کمک کن مرا تا خانه برسان.» تعجب می‌کنم. داش احمد که به کمک کسی احتیاج نداشت. خودش که راه خانه را فوت آب بود. می‌گویم: «داش احمد سطل‌هایت آن جا است بیاورم.» می‌گوید: «نه، دیگه به دردم نمی‌خورد.»

داش احمد یک‌راست به شبستان‌شان می‌رود و دراز می‌کشد. رنگ از روی معصومه خانم پریده است. به نظرم موهای پریشانش، پریشان‌تر شده است. مادرم سفره را انداخته است. اما دست کسی به سفره نمی‌رود. از قالیباف‌خانه صدای شانه زدن کسی به گوش نمی‌رسد. از چشم‌های مادرم و ناهید می‌فهمم که گریه کرده‌اند. دماغ بابام تیر کشیده است. به حیاط می‌آیم. قناری داش احمد در گوشه قفس کز کرده است، و با نگاه غم‌زده‌اش مرا نگاه می‌کند. بغض گلویم را گرفته است. دلم می‌خواهد گریه کنم. اما می‌ترسم قناری داش احمد تو لک برود.

خانه کوچک ما

ظهر بود که بابام از سرکا برگشت. صدای آمدنش را که شنیدم، به طرف در حیاط دویدم. بابام تو فکر بود. سلام دادم. جواب نداد. به نظر آمد صدای مرا نشنید. رنگش پریده و حالتش پریشان بود. میله‌های قالی درازکنی را توی حیاط انداخت و با عجله بیرون رفت. من هم دنبالش رفتم. تا مادرم به خودش بیاید و فریاد بزند «محمود تو کجا؟» در کوچه بودم. مثل معرکه مارگیرها مردم جمع شده بودند. عمله‌ها با بیل و کلنگ به جان خانه حاج رضا افتاده بودند. خانه حاج رضا چند خانه بالاتر از خانه ما بود. صحبت خیابان‌کشی و آسفالت کردن بود. حاج رضا در پوستش نمی‌گنجید. مدام می‌گفت «این‌جا خیلی آباد می‌شود.» من مانده بودم که آباد شدن چه ربطی به خراب کردن خانه حاج رضا دارد.

بابام مثل سیروسرکه می‌جوشید. از تغییر حالت صورتش فهمیدم. کمی این پا و آن پا کرد و برگشت. من جلوتر از بابام خودم را به خانه رساندم. بابام یک‌راست لب حوض رفت. کمی در آب سبز حوض نگاه کرد. من هم رفتم ببینم در حوض چیه که بابام این‌طور خیره شده است. اما چیزی نبود. جز همان دو تا ماهی سرخ و سیاه من که ته حوض داشتند و ول می‌خوردند.

بابام گفت «محمود تلمبه بزن.» چند تایی زدم تا کاسه تلمبه پر از آب شد. با تلمبه بعدی آب به طرف حوض راه گرفتم. آب پراز خاکشیر بود. ما هر ماه آب‌انبار را پر از آب می‌کردیم. اما چیزی نمی‌گذشت که پراز خاکشیر می‌شد. نمی‌دانستم این خاکشیرها از کجا وارد آب‌انبار می‌شوند. مادرم ظرف‌ها را در خانه نمی‌شست. می‌گفت «این خاکشیرها بچه‌هایم را مریض می‌کنند.» آخر شب همه ظرف‌ها را در ویراب می‌شست. می‌گفت «آب ویراب، آب قناته. مثل اشک چشم می‌ماند.» اما بقیه همسایه‌ها ظرف‌های‌شان را با آب حوض گل‌مالی می‌کردند و با آب آب‌انبار آب‌کشی می‌کردند.

بابام چند مشت آبی که به صورتش ریخت. آستین‌هایم را بالا زد تا وضو بگیرد. و مدام می‌گفت «لااله الاالله، لعنت خدا بردل سیاه شیطان.» می‌دانستم که اتفاقی افتاده است. هر موقعی که خبر بدی می‌شد بابام همین حرف‌ها را می‌زد. آن رنگ و روی پریده این لاله‌الله گفتن‌های پشت سرهم بی‌دلیل نبود. اما نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است.

مادرم از سرقالی بلند شده بود و داشت گُرک‌های قالی را که مثل کنه به پیراهن بلند کرباسی‌اش چسبیده بود تکان می‌داد. رفت سروقت چراغ فتیله‌ای. آب‌گوشت روی چراغ قُل می‌زد. ظرف غذا را از روی چراغ برداشت. صدای «ناهار حاضر» مادرم که در حیاط پیچید من دویدم به طرف سفره. اما بابام هم‌چنان بر لب حوض ماتش برده بود.

کمی بعد بابام به خانه آمد و قامت بست. نماز بابام زیاد طول نکشید. آمد کنار سفره. اما دستش در سفره نرفت. فکری بود. داشت با خودش چیزهایی می‌گفت. مادرم پرسید «صالح چی شده؟ عزا گرفتی.» اما پدرم هیچی نگفت. مادرم ول‌کن نبود. دنباله حرفش را گرفت و گفت «خب

چیزی بگو مرد. کشتی‌هایت که غرق نشده. ناهار را که زهرمار ما کردی. لب باز کن. بگو چه اتفاقی افتاده است.» بابام می‌دانست که مادرم دست‌بردار نیست. دستی به موهای سرش کشید. با آه بلندی گفت «ظهر که می‌آمدم خانۀ حاج رضا را خراب می‌کردند.» مادرم مهلت نداد و گفت: «خراب می‌کردند که می‌کردند به ما چه مربوطه.» پدرم عصبانی شد. گفت: «زن دندان روی جگر بگذار. یک دقیقه زبان به دهان بگیر. قراره درمحل ما خیابان بکشند. صحبت از این بود که هر خانه‌ای که در مسیر خیابان باشه خراب کنند. خانۀ ما هم که سرنیش است. درست وسط خیابان می‌افتد. همه‌اش خراب می‌شود.»

لب بالایی مادرم شروع کرد به پریدن. هروقت هول برش می‌داشت لب بالایش می‌پرید. مادرم رو کرد به بابام گفت «غذایت را بخور مرد. مردم حرف مفت می‌زنند. این‌جا کجا و خیابان و آسفالت کجا. دولت مگه پول پیدا کرده که برای یک مشت کور و کچل خرج کنند.» بابام گفت «نه زن، این طوری نیست. این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. پسر حاج رضا در شهرداری مسئول است. برای زمین‌های باباش هم که شده این‌جا را خیابان می‌کند.» بابام راست می‌گفت. پشت خانه ما تا چشم کار می‌کرد زمین‌های حاج رضا بود.

غذا از دهان افتاده بود. من و خواهرم و برادرم چمباته زده بودیم و بابام را نگاه می‌کردیم. خیلی گرسنه‌ام بود. روده کوچکم داشت روده بزرگم را می‌خورد گربه‌ای جلو در مدام میومیو می‌کرد. منتظر گوشتی، استخوانی بود. اما بیچاره نمی‌دانست که به‌خود ما هم چیزی نرسیده است. از میومیو کردنش کفرم درآمد. دمپایی را برداشتم و توی سرش زدم. گربه ونگی کرد و پا گذاشت به فرار.

مش قنبر که زنگ مدرسه را می‌زد می‌دانستم نزدیک ظهر است. همدیگر را هل می‌دادیم و می‌دویدیم. یکی دو کوجه که می‌دویدم از نفس می‌افتادم. گیوه‌هایم مدام از پاهایم بیرون می‌آمدند و به سنگ‌ها گیر می‌کردند. سکندری می‌خوردم و با سر به زمین می‌آدم. همیشه دست‌ها و پاهایم زخم و زیلی بود. اما روز بعد همه چیز یادم می‌رفت. تا زنگ مدرسه زده می‌شد پا می‌گذاشتم به دویدن و مسابقه با بچه‌ها.

از جلو مدرسه تا سرکوجه‌مان من و علی، دوستم، مسابقه گذاشته بودیم. هر دوی مان حسابی عرق کرده بودیم. به محله که رسیدیم عده‌ای با لباس‌هایی مثل لباس‌های آقا‌مدیر داشتند کوجه را ذرع و نیم‌ذرع می‌کردند. من و علی کنار دیوار نشستیم. تا از کار این غریبه‌ها سر دریاوریم وسط کوجه یک سه پایه چوبی گذاشته بودند و از دستگاهی که روی آن سوار بود، ته کوجه را می‌دیدند. جوان بلندبالایی که چوب رنگ و وارنگی به دستش گرفته بود مدام این طرف و آن طرف می‌رفت.

مردی را که پشت دستگاه بود مهندس صدا می‌کردند. آقای مهندس مدام دستور می‌داد. جاهایی را معلوم می‌کرد و کارگرها همان‌جا میخ‌های چوبی به زمین فرو می‌کردند. از مهندس بدم آمد. نمی‌دانم چرا، همین طوری. موقعی که چشم چپش را می‌بست تا با چشم راستش از سوراخ دستگاه نگاه کند خنده‌دار می‌شد. من و علی به سیبل‌های نازکش کلی خندیدیم. مثل این بود که مورچه پشت لبت راه رفته بود.

جلوتر بابام ایستاده بود تازه از سرکار برگشته بود. میله‌ها و پتک

کارش هنوز دستش بود. میله‌ها خیلی سنگین بودند. من آن‌ها را بلند می‌کردم. اما زورم به پتک نمی‌رسید. هر روز با پتک ور می‌رفتم تا بلندش کنم. مادرم تا می‌دید می‌گفت «آخر یک روزی می‌اندازی پایت را قلم می‌کنی.» به قلم که می‌رسید می‌گفتم «نه مادر قلم غلطه. پایم را دفتر می‌کنم.» بعد می‌زدم زیرخنده.

کار غریبه‌ها تمام شده بود. وسایل‌شان را بار ماشین کردند. بابام رنگ به چهره نداشت. مثل مهتاب شده بود. مهندس که خواست سوار ماشین بشود بابام جلو رفت و گفت «آقای مهندس، خانه ما چقدرش خراب می‌شود. همه‌اش که نیست؟» صدای بابام می‌لرزید. مهندس اخمی کرد. چین به ابرو انداخت و با غرولند پرسید «همان خانه کوچک سرنبش.» بابام تصدیق کرد. مهندس گفت «هنوز که معلوم نیست. ولی فکر کنم همه‌اش باید خراب بشود.» این‌را گفت و در ماشین را بست. راننده گاز داد. کلی گردوخاک به هوا بلند شد. چقدر دوست داشتم من هم سوار ماشین می‌شدم. آخ که اون صندلی‌های نرمش چه کیفی داشت. جمعیت داشت متفرق می‌شد که حاج رضا به طرف بابام آمد.

حاج رضا با قد بلند و دماغ گنده و صورت لاغرش وقتی راه می‌رفت لنگر برمی‌داشت. مثل شترهای مش قربان، شتردار محله. به بابام که رسید خنده موزیانه‌ای در صورتش بود. گفت «صالح باید عقب‌نشینی کنی. این‌جا قراره خیابان بشود. تا کی این‌جا باید خرابه باقی بماند. وقت آبادی این محله است.» بابام با حاج رضا کاردوپنیر بود. از قدیم ندیم با هم بد بودند. حاج رضا به بابام گفته بود، بالاخره از این محل بیرون می‌کنم. همه این‌ها را من از مادرم شنیده بودم. اما نمی‌دانستم چرا حاج رضا این‌قدر از بابام بدش می‌آمد.

بابام درحالی که سعی داشت بقیه هم صدایش را بشنوند گفت «ما که بخیل آباد شدن محل نیستیم. پول خانه ما را بدهند خودم خانه را خراب می‌کنم. ما که نمی‌خواهیم خار مغیلان بشویم.»

خنده‌ام گرفته بود. بابام چه حرف‌های عجیب و غریب می‌زد. خار مغیلان چیه. حاج رضا دوید وسط حرف بابام و گفت «ما بی‌پول خراب کردیم. بدون این که یک دانه ده شاهی غرامت از شهرداری بگیریم. تو هم باید بدون پول خراب کنی. اگر خراب نکنی. خرابش می‌کنیم.» می‌دانستم که بابام از کوره درمی‌رود. رنگش می‌پرد. دماغش تیر می‌کشد. و کار دست خودش می‌دهد. بابام به حاج رضا گفت «اگر چادر زنت سرت نیست خراب کن. نامردی اگر خراب نکنی.» بابام رفت به طرف حاج رضا. مردم واسطه شدند. حاج رضا کمی ترسیده بود. گفت «صالح یادت هست گفتم اگر یک روز به آخر عمرت باشد از این محل بیرون می‌کنم. حالا همان روز است. جل و پلاست را می‌اندازم بیرون. مثل سگ با لگد بیرون می‌کنم.»



شب شده بود. توی ایوان نشسته بودیم. سماور قُل می‌زد. امشب با همه شب‌ها فرق می‌کرد. همه اهل محل این را می‌دانستند. رادیوی بزرگ بابام خاموش بود. رادیو را بابام از تهران خریده بود. وقتی روشن می‌کرد صدایش محله را برمی‌داشت. روزی که بابام رادیو را خرید همه اهل محل برای دیدنش به خانه ما آمدند. کم‌کم خانه ما پاتق اهل محل شد. برنامه گل‌ها و کارگاه جانی‌دالر که دیگر جای سوزن انداختن نبود. بابام برای راحتی اهل محل دو تا بلندگوی بزرگ خرید. دیگر لازم نبود کسی

به‌خانه ما بیاید. از بالای پشت‌بام‌ها و حیاط‌ها صدای رادیو به‌راحتی شنیده می‌شد. رادیو که خاموش بود محله چیزی کم داشت.

مهتاب بود. آسمان مثل هرشب پرستاره بود. اما نمی‌دانم چرا نور همیشگی‌اش را نداشت. گرفته بود. مادرم داشت سفره را جمع می‌کرد و خواهر بزرگم درحال ریختن چای در استکان‌های کمر باریک بود. قوری را برداشت و فوت محکمی در سماور کرد. خاکسترهای ریزش به‌اطراف پراکنده شد. بابام رو کرد به مادرم و گفت «بعد از یک عمر جان‌کندن از این ده به آن ده رفتن از این خانه به خانه سگ‌دو زدن، با چهل پنجاه کیلو آهن زبان نفهم سروکله داشتن، یک خانه خرابه درست کردیم تا سقفش بالای سر بچه‌های مان باشد. حالا باید آواره کوه و دشت بشویم. با این همه دوست و دشمن، انگشت‌نمای این و آن بشویم. یک عده خیابان می‌خواهند. ما داریم دشمن شاد می‌شویم. حاج رضا دو متر عقب‌نشینی کرده، ده هزار متر پشتش زمین دارد. آن‌وقت نشسته دندان تیز کرده برای این یک خشت خانه. صبح می‌روم شهرداری. مملکت قانون دارد.»

ننه آقا با لچک سفید و بلندش که همیشه از زیر گلو سنجاق می‌کرد، از بالای عینک ذره‌بینی‌اش به بابام زل زده بود. کمی خودش را جابه‌جا کرد و گفت «ننه جان. روی شهر را که با نی نپوشانده‌اند. و جب به و جب قانون است. برو نظمیہ شکایت کن. برو بلدیہ. مگر می‌توانند خانه‌ات را خراب کنند.»

ننه آقا مادر بابام بود. آن‌طور که خودش می‌گفت سه تا شاه را به‌یاد داشت. اما درست و حسابی نمی‌دانست چند سال دارد. صورتش پراز چین و چروک بود. هنوز به‌کلانتری می‌گفت نظمیہ. به‌شهرداری می‌گفت بلدیہ. من خنده‌ام می‌گرفت. هی با خودم می‌گفتم: نظمیہ، بلدیہ.

مادرم رختخواب را پهن کرده بود. باید صبح زود مدرسه می‌رفتیم. اما هیچ دلم نمی‌خواست بخوابم. خوابم نمی‌آمد. هنوز آخر شب نشده بود که فرشته خواب بیاید چشم‌هایم را ببندد. نیمه‌های شب بود که از خواب بیدار شدم. خیلی ترسیده بودم. مادرم پرسید: محمود چی شده؟ خواب دیدی؟ چیزی نگفتم. نگران می‌شد. در خواب دیدم حاج رضا و عمله‌ها با بیل و کلنگ داشتند خانه را سر من و خواهر کوچکم خراب می‌کردند. دیوار در حال خراب شدن روی سر خواهرم بود که من خودم را پرت کردم روی خواهرم. از خواب پریدم. تا صبح دیگر خوابم نبرد. می‌ترسیدم بخوابم باز حاج رضا با کارگرایش به خوابم بیایند. می‌ترسیدم در خواب خانه را سر من و خواهر کوچکم خراب کنند.



خروس خوان لباس‌هایم را پوشیدم. پلاستیک کتاب‌هایم را برداشتم و از خانه زدم بیرون. سرکلاس حواسم به درس نبود. شش دانگ حواسم توی خانه بود. همه‌اش با خودم می‌گفتم اگر خانه ما را خراب کنند باید به کجا برویم. جایی به فکر نمی‌رسید. بابام صبح سرکار نرفت. می‌خواست به شهرداری برود. زنگ اول تعلیمات دینی داشتیم. راجع به طهارت بود. زنگ دوم حساب بود. اما چیزی دستگیرم نشد. بالاخره مدرسه تعطیل شد و راهی خانه شدم.

بابام هنوز به خانه برنگشته بود. خیلی خیلی گرسنه بودم. اما باید منتظر می‌شدیم تا بابام بیاید. بالاخره آمد. خسته و مانده. کوفته شده بود. کفروی بود. تا ظهر معطل شده بود اما مهندس را ندیده بود. گفته بودند:

کمیسیون دارند. من نمی‌دانستم کمیسیون یعنی چه. با خودم فکر کردم کمیسیون دارند یعنی سرکار نیستند، بروید فردا ببایید. به بابام همین را گفته بودند. مادرم سفره را انداخت. مثل هر روز آب‌گوشت داشتیم. خواهرم بدون معطلی شروع کرد به خوردن و من با این‌که خیلی خیلی گرسنه بودم، به بابام نگاه کردم و دست به سفره نبردم.

مادرم رو کرد به بابام و گفت «مرد چیزی بخور. ان‌شاءالله که خراب نمی‌کنند. یک سفره پنج تن نذر کرده‌ام، حضرت خودش درست می‌کند. با نخوردن هم که کاری درست نمی‌شود. آخرش از پا می‌افتی.»

مش حیدر تازه از سرکار برگشته بود. داشت قاطرش را گوشه حیاط می‌بست. مش حیدر دست‌فروش بود. از شهر جنس می‌خرید بار قاطر می‌کرد و در روستاهای اطراف می‌فروخت. چند بار همراه مش حیدر به روستا رفتم. اما از موقعی که قاطرش مرا در رودخانه انداخت دیگر مادرم اجازه نداد همراه او بروم. اجاق‌شان کور بود. مادرم این‌طور می‌گفت. چون بچه‌دار نمی‌شدند مرا خیلی دوست داشتند، هم خودش هم فاطمه خانم زنش. مش حیدر همیشه برایم آب‌نبات مینو می‌خرید. چه کیفی داشت. چقدر خوش‌مزده بود. مخصوصاً آخرش که به‌عسل‌های وسطش می‌رسید.

مش حیدر می‌خواست در حیاط را ببندد. نگاهی به بیرون کرد. با عجله برگشت و بابام را صدا کرد. «صالح، صالح، مهندس با جیب شهرداری آمده است.» بابام آن‌قدر عجله داشت که یادش رفت گیوه‌هایش را پا کند. من گیوه‌هایش را برداشتم و به‌کوچه دویدم. مهندس از ماشین پیاده شده بود و با مردم صحبت می‌کرد. حاج رضا موزیانه می‌خندید. معلوم بود از خوشحالی قند توی دلش آب می‌شود.

مثل سگ دور و بر مهندس می‌گشت. اهل محل همه جمع شده بودند. بابام با زیرشلواری و پیراهن بلندش رو به‌روی مهندس ایستاده بود. صحبت مهندس که تمام شد بابام پرسید «آقای مهندس تکلیف ما چیه؟» مهندس درحالی‌که با دکمه‌های صدفی کتش بازی می‌کرد گفت «تمام خانه شما خراب می‌شود.» حاج رضا دهانش تا بناگوش باز شد، همه‌ای در جمعت افتاد. بابام گفت «آقای مهندس، من کارگرم، کارگر فرش. گردنم در برابر قانون از مو هم نازک‌تر است. اگر قانون بگوید بمیر می‌میرم. اما مائیم و چند سر عائله و این مشت خشت و گل. تکلیف این بچه‌ها چه می‌شود.» و مرا نشان داد.

مهندس درحالی‌که سعی می‌کرد اهالی را مورد خطاب قرار بدهد گفت «خیابان محل را آباد می‌کند. به نفع اهالی است. شهرداری بودجه‌ای برای این کار ندارد. گذشته از همه این‌ها خود شما پیش‌قدم شده‌اید و تقاضای خیابان کرده‌اید. نوشته داده‌اید که خودتان خانه‌های‌تان را خراب می‌کنید» حاج رضا پشت سرهم در تأیید حرف‌های مهندس می‌گفت «بله. بله، آقای مهندس صحیح می‌فرمایید. فرمایشات شما متین است. همه اهل محل می‌خواهند این‌جا آباد بشود. آباد. خیلی آباد.» بابام رو به مهندس کرد و گفت «آقای مهندس همه اهل محل یعنی این.» حاج رضا را نشان داد. مصطفی خان حرف بابام را قطع کرد و گفت «آقای مهندس مصدق شکمی را که جلو بود پاره می‌کرد. با این‌ها بحث نکنید حرف حساب حالی‌شان نیست. شما دستور بدهید ما هم خراب می‌کنیم.» مصطفی خان کارمند بازنشسته شهرداری بود. کلاه نحی به سر می‌گذاشت و عصایی به دست می‌گرفت. چشمش هم بفهمی نفهمی خوب نمی‌دید. دماغ بابام تیر کشیده بود. رنگش مثل مهتاب شده بود.

دست‌هایش می‌لرزید. روکرد به مصطفی خان و گفت «اگر مصدق شکم‌های گنده را پاره می‌کرد که ما این روزمان نبود. مصدق بیل‌زن بود یک بیل تو باغچه خودش می‌زد. پیر شدی عقلت پاره‌سنگ برمی‌دارد.» به مغزم فشار آوردم تا ببینم مصدق چه کسی بود که دستور می‌داد شکم‌های گنده را پاره کنند. اما نتوانست بیلی در باغچه خودش بزند. فایده‌ای نداشت. بابام دنبال حرفش را گرفت و گفت «ببینید آقای مهندس. تورا به خدا نگاهی به سر و وضع این محل بیندازید. ما یک حمام درست و حسابی نداریم که خودمان را تمیز کنیم. سه ماه یک بار حمام برویم کلاه‌مان را می‌اندازیم بالا. نان نداریم بخوریم پیاز می‌خوریم اشتیهای مان باز شود. کفش پای بچه‌های مان نیست. خیابان می‌خواهیم اُتول پدرمان توی آن ویراژ بدهد.» محمدحسن بقال نیز به صدا درآمد «راست می‌گوید آقای مهندس. ما اگر یک حمام مردانه داشته باشیم که از صف کشیدن در پشت حمام زنانه راحت بشویم یک نان می‌خوریم و صد نان شکر می‌کنیم. ثوابش هم نثار اموات شما. خیابان میابان به درد ما چه می‌خورد.»

آقای ابوالحسنی معترضانه جمعیت را شکافت و به جلو آمد «از ترقی محل جلوگیری نکنید. امروز دیگر زمان ت ت ت ت ت ت ت و ماشین است.» زبانش می‌گرفت چیزی نمانده بود بزخم زیر خنده.

آقای ابوالحسنی کارمند راه‌آهن بود. هر روز صبح دستمال غذايش را برمی‌داشت و با دوچرخه هرکولسش می‌رفت راه‌آهن. آخ که حسین پسرش چقدر پز دوچرخه باباش را می‌داد. تنها حقوق‌بگیر محله بود. خانواده‌اش با دیگران رفت و آمدی نداشتند. کسر شأنشان می‌شد.

بابام از کوره دررفت و گفت «آقای ابوالحسنی شما از کی اهل ترقی

و پیشرفت شده‌اید که ما اطلاع نداریم. شما هنوز فرق ترقی و ترقه را نمی‌دانید. شما بهتر است به جای آبادی محل جلو دخترتان را بگیرید که کلی محل را آباد کرده است. ما آب نداریم که خودمان را بشوییم. جسارت است آقای مهندس، نصف این مردم خودشان را با سنگ و کلوخ پاک می‌کنند.» آقای ابوالحسنی خودش را جمع و جور کرد و در بین جمعیت گم شد. بابام پی حرفش را گرفت «آقای مهندس اجازه بدهید حرف آخر را بزنم. ما آدم‌های بی‌سواد چانه‌گرد هستیم. زیاد حرف می‌زنیم. سر شما را درد می‌آوریم. ما مثل قطره هستیم و شما دریا. ما که نمی‌توانیم به شما چیزی یاد بدهیم. شما خودتات عقل کل هستید. درس خوانده‌اید. من هم به نوبه خودم خیابان می‌خواهم. آن ترقی که آقای ابوالحسنی حرفش را می‌زد من هم قبول دارم. شکم ما هم آن‌قدر گنده نیست که کسی بخواهد پاره‌اش کند. والله ما هم از دست این گردو خاک خسته شده‌ایم. اگر دولت می‌خواهد این‌جا را آباد کند، بکند. دستش درد نکند. اما باید جور ما را بکشد. سرپیری که نمی‌توانم با چند سر عائله در بیابان چادر بزنم.

آقای مهندس به ساعتش نگاه کرد و گفت «همان که گفتم. شهرداری بوجه‌ای برای خراب کردن خانه‌ها اختصاص نداده است.» و راهش را گرفت که برود. پدرم دنبال مهندس رفت. «آقای مهندس همان که گفتم، برای ما خانه نمی‌شود این دست‌ها پینه بسته تا این خشت و گل بالا رفته است. از مال دزدی که درست نشده، وقتی که ما آمدیم توی این محل همه این‌جا بیابان بود. همسایه روزهای مان سگ‌ها و شب‌ها گرگ‌ها بودند، حالا یک مشت پفیوز آمده‌اند این‌جا برای ما خیابان‌نشین شده‌اند. اگر راست می‌گویند اهل ترقی و آبادانی هستند پول جمع کنند گرامت

خانه مرا بدهند. من فردا خرابش می‌کنم.» اما گوش آقای مهندس بدهکار این حرف‌ها نبود. سوار شد و رفت. حاج رضا جلو خانه‌اش ایستاده بود. با سر بابام را تهدید می‌کرد و می‌گفت «خرابش می‌کنیم. خودمان خرابش می‌کنیم.»

حاج رضا یک فامیل بزرگ در محل داشت. چند تا از پسرهایش مرد دولت بودند. برویایی داشتند. ما تنها بودیم. تنها کس و کارمان در کوچه‌ای پایین‌تر عمویم بود.



خورشید داشت در پشت کوه‌های مستوفی فرو می‌رفت. چهره آسمان گلگون بود. مثل این بود که از بالای کوه کسی مشت مشت خون به صورت آسمان می‌پاشید. صدای تق تق در حیاط که آمد دویدم. عمویم بود. زیر لبی با خودش چیزهایی می‌گفت. عادتش بود. همیشه با خودش حرف می‌زد. بابام می‌گفت «از موقعی که از پشت‌بام افتاده این‌طور شده است.» سلام کردم. صدایم لرزید. از ته دل خوشحال بودم. حالا دیگر تنها نبودیم. مادرم با گوشه چادرش قوری را از روی سماور برداشت و برای عمویم جای ریخت. بابام رو به عمویم کرد و گفت «علی خیلی خیلی باید مواظب باشی. این بی‌شرف‌ها خطرناکند. پای خانه ما نشستند تا خرابش کنند. یک نوبت تو کشیک بده، یک نوبت هم من، تا صبح. اگر خبری شد صدا بزن.» عمویم گفت «خیالت راحت باشه دادش. تا خون تو رگ‌هایم باشه نمی‌گذارم یک گاه از خانه‌ات را باد ببرد. به من علی گرگی می‌گویند، نه برگ چغندر.» عمویم یکی از سال‌ها که برفی زیاد آمده بود درین راه با گرگی برخورد می‌کند و با چماق گرگ را می‌کشد. از آن

موقع عمویم را علی گرگی صدا می‌زدند. عمویم بلند شد که برود. بابام گفت «چایت را بخور و برو» عمویم چایش را هورتی سرکشید. چماق گرگی‌اش را برداشت و رفت.

تاریک و هوا خفه بود. مادرم گفت «جای‌تان را انداخته‌ام بروید بخوابید.» به رختخوابم رفتم. دلم شور عجیبی می‌زد. هرچقدر چشمانم را روی هم فشار می‌دادم، خوابم نمی‌برد. نصفه‌های شب بود که صدای درچوبی حیاط بلند شد. عمویم بود: «دادش دارن خانه را خراب می‌کنند.» همگی رفتیم بیرون. حاج رضا و چند نفری سردیوار خانه ما بودند. با بیل و کلنگ. تا چشمش به بابام افتاد گفت «آمدند. لت و پارشان کنید.»



نزدیکی‌های صبح شده بود. چند ساعتی از درگیری گذشته بود. دهان عمویم پر از خون بود. سر برادرم شکسته بود. پیراهنی به تن نداشت. بابام آس و لاش شده بود. موهای مادرم آشفته و پریشان شده بود. دستش ورم کرده بود. خواهرم گریه می‌کرد. بغض گلویم را گرفته بود. اگر پاسبان‌های گشت نمی‌رسیدند، بابام را کشته بودند.

سر بابام شکسته بود. خون سر بابام روی صورتش خشک شده بود و به چهره‌اش حالت عجیبی داده بود. خیلی دلم می‌خواست به زخم سر و صورتش دست بزنم. اما جرأت نمی‌کردم. مدتی گذشت. سروکلۀ افسر کلانتری پیدا شد. تا چشمش به ما افتاد، شروع کرد به بدویبراه گفتن. تعجب کرده بودم. چرا به ما فحش می‌داد. ما که دعوا را شروع نکرده بودیم. دستور تشکیل پرونده داد. گفت «هرکس شکایت دارد شکایت کند. مأمور می‌فرستم محل تحقیق کند. رسیدگی می‌کنیم. پدر کسی که

محلّه را به هم ریخته است درمی‌آورم.» بابام بلند شد تا با رئیس کلانتری صحبت کند. اما پسر حاج رضا دراتاق افسر نگهبان نشسته بود. برگشت. رو به مادرم کرد و گفت «شکایت فایده‌ای ندارد. حرف ما پیش نمی‌رود. کسی این‌جا نیست به داد ما برسد. تا پسر حاج رضا مانده است طرف ما را نمی‌گیرند.» استوار کریمی آمد و بابام را صدا کرد. بابام رفت. خودم را کنار دراتاق افسر نگهبان رساندم. رئیس کلانتری با بابام حرف می‌زد. «ببینید این‌جا باید خیابان بشود. شما دارید با دولت با منویات اعلیحضرت همایونی مخالفت می‌کنید. معنی مخالفت با دولت را هم که می‌دانید. ماشاءالله بچه که نیستید. می‌دانید که چوب توی آستین کسی می‌کنند که با دولت مخالفت بکنند. رضایت بدهید و سرکارتان بروید. تا دردسری برای‌تان درست نشده است.»

بابام کلافه بود. مانده بود که چه بگوید. حاج رضا و پسرش دراتاق رئیس کلانتری مشغول جای خوردن بودند. زیرچشمی به بابام نگاه می‌کردند. بابام گفت «جناب سروان دولت شما میاید. قانون هم شما میاید. چشم و گوش شاه هم شما میاید. ما این‌جا آمده‌ایم که داد خود را بگیریم. حرف ناحقی که نداریم. اگر شما توی سرما هم بزنید ما سرمان را بالا نمی‌کنیم. اما کار دولت که خراب کردن خانه مردم نیست. دولت برای مردمه.» رئیس کلانتری نگذاشت بابام حرف دیگری بزند. بلند شد و استوار کریمی را صدا زد. «سرکار کریمی، این مرتیکه پفیوز این‌جا ایستاده و زبان‌درازی می‌کند. با پس گردنی از این‌جا بیرونش کنید.»

از کلانتری تا خانه کسی لام تا کام حرفی نزد. وقت رفتن به مدرسه بود اما نرفتم. دست و دلم به کار نمی‌رفت. از حل کردن مسئله‌های خانه‌ای به مسافت فلان، طول فلان، عرضش چه می‌شود حالم به هم می‌خورد. از کلانتری که آمدیم بابام به مادرم گفت «اگر دولت می‌خواهد

خانه ما را خراب کند تا زمین‌های یک مشت پفیوز آباد بشود. ما اون دولت را نمی‌خواهیم. اگر کسی دست به دیوار خانه‌ام بزند گردنش را خرد می‌کنم. حالا که دولت و قانون طرف حاج رضا است. از این جا نمی‌روم. مگر این که خانه را روی سر من و بچه‌هایم خراب کنند.»



توی کوچه نشسته بودم که مش قنبر فراش مدرسه مرا دید. با تعجب پرسید «محمود این جا چه کار می‌کنی. چرا مدرسه نرفته‌ای؟» گفتم «می‌خواهند خانه‌مان را خراب کنند. به‌همین خاطر مدرسه نرفتم.» دوچرخه مش قنبر شیک‌ترین و تمیزترین دوچرخه محل بود. رودست نداشت. به دو طرف فرمانش دو تا بوق خوشگل وصل بود. هر روز که می‌آمد راه می‌گرفتم دنبالش که بوق بزند. می‌زد. می‌گفتم «یکی دیگه یکی دیگه» خیلی کیف داشت. می‌خواستم زودتر بزرگ بشوم. شب و روز کار کنم. پول‌هایم را جمع کنم. آن وقت یک دوچرخه خوشگل‌تر از دوچرخه مش قنبر بخرم.

اصلاً ملتفت نشدم چه جوری غروب شد. گداغلی داشت اذان می‌داد. چه صدای قشنگی داشت. من خیلی خوشم می‌آمد. بابام قامت بسته بود. داشتم نگاهش می‌کردم. هیچ وقت نمازش قضا نمی‌رفت. همیشه سروقت می‌خواند. روزهای سرد زمستان یخ‌های حوض را می‌شکست و وضو می‌گرفت. مادرم می‌گفت «مرد سینه پهلوی می‌کنی. تیمم کن.» اما بابام دست‌بردار نبود. هر شب نمازش را شمرده شمرده می‌خواند. اما امشب خیلی تند خواند. نمازش که تمام شد مادرم گفت «صالح، امشت دلم بدجوری شور می‌زند. تورا خدا بیا و به این بچه‌ها رحم کن. از این

یک مشت خشت و گل دست بکش. بیا برویم خانه مادرم. یک اتاق خالی می‌کند می‌مانیم آن‌جا.» بابام با خلق تنگی گفت «هذیان می‌گویی زن. یک عمر خون دل خورده‌ام تا این چار دیواری بالا برود. تا منت کش پدر تو و دیگران نباشم. نمی‌خواهم بچه‌هایم از ترس صاحبخانه جرأت بازی کردن را نداشته باشند. ما از این‌جا برویم تا یک مشت از خدا بی‌خبر به‌نان و نوایی برسند. زمین‌های‌شان ترقی بکند و ماشین‌هایی که با شیشه کردن خون امثال ما خریداری شده است از روی خانه ما رد بشود.» مادرم مضطرب بود. تلاش می‌کرد یک جوری بابام را راضی کن. «مرد چرا سرسختی می‌کنی. همه می‌گویند خواست دولت است. با دولت که نمی‌شود درافتاد.» بابام صدایش اوج گرفت. «اگر دولت دولته که باید برای ملت باشه. اگر ما ملت‌ایم که در تمام عمرمان یک قدم خیر از این دولت ندیدیم. حالا دندان‌هایش را برای این حیاط خرابه ما تیز کرده است. زن این حرف لق را از گوش‌هایت بیرون کن. اگر تمام خانه را روی سرم خراب کنند. من از این‌جا بیرون برو نیستم که نیستم.» مادرم گفت «اگر بلایی سرت بیاورند چی؟ تکلیف من و این بچه‌ها چه می‌شود.» بابام گفت «آن موقع دیگر چشمم باز نیست تا شادی دشمن را ببینم. بچه‌ها را ببر خانه مادرت.»

صدای زوزه شغال‌ها می‌آمد. خواب به چشمانم نمی‌رفت. چشمم به آسمان بود. اما مثل هر شب دنبال ستاره بخت خود نمی‌گشتم. مادرم می‌گفت هر آدمی یک ستاره بخت دارد که موقع مرگش به زمین می‌افتد. خیلی دلم به حال بابام می‌سوخت. می‌خواستم قلم را بشکنم و هرچی پول در آن هست به بابام بدهم تا خانه‌ای بخرد ما را از این‌جا ببرد. جایی که حاج رضا نباشد. افسر کلانتری نباشد. مهندس شهرداری نباشد. دولت و منویات همایونی هم که نمی‌دانستم چیست، نباشد.

بابام به کوچه رفت. هر وقت بی‌خواب می‌شد در کوچه قدم می‌زد. مادرم در زیر نور کم‌رنگ چراغ سرقالی بو و ریشه می‌زد و گهواره خواهرم را تکان می‌داد و آوازی سوزناک می‌خواند. بغض گلویم را گرفته بود. دلم می‌خواست گریه کنم که ناگهان فریاد بابام در کوچه پیچید. دلم هوری پایین ریخت. مادرم گفت «یا حضرت عباس!» و همگی هراسان به کوچه دویدیم.